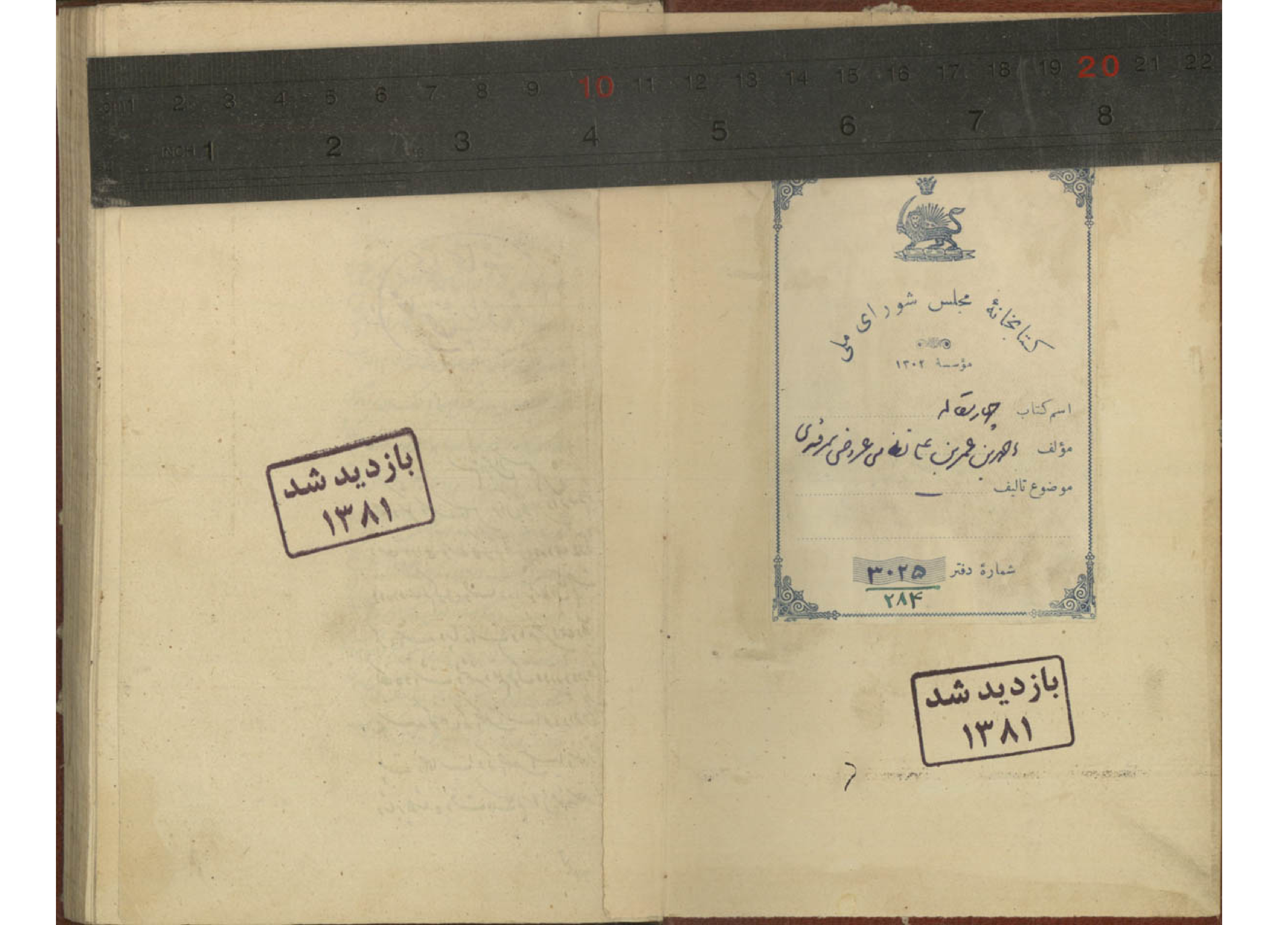




کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
اسم کتاب چهار مقاله
مؤلف احمد بن عمر بن علی نظامی عروضی سمرقندی
موضوع تالیف
شمارهٔ دفتر ۳۰۲۵
۲۸۴
بازدید شد
۱۳۸۱
بازدید شد
۱۳۸۱

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و شکر و سپاس مر آن پادشاهی را که عالم وجود
و سمع در ابلا توسط ملائکه گردانید و روحانیات
آورد و عالم کون و فساد را بتوسط آن عالم تمامیت
گردانید و بپا راست و ملاذ بهر اهل ولایت
نگاه داشت و شمشیر و قلم ملوک و وزرا و درود
برسید گوئیم که اکمل انبیا بود و اقرب اهل
بیت و اصحاب او که افضل انبیا و خلفا بودند
و ثنا بر پادشاه وقت ملک عالم عادل مؤید منصور

حسام الدوله

حسام الدوله والدین نصیر الاسلام والمسلمین قامع
الکفره والمشرکین قاهر الزنادقه والمتمردین علی الجیوش
فی الارضین افتخار الملوک والسلاطین ظهیر الامام مجیر الانام
عضد الخلافه جمال المله جلال الامه نظام العرب
والعجم صاحب العالم شمس المعالی ملک الامرا والجیوش
علاء الدین مسعود نصره امیر المؤمنین که ذکر کمالش گفته
باد و بیش از عالم بنام او باد و نظام احوال درست
آدم باهتمام او باد که او مردی در فضل انسانی و قربت
با صدق و نسب و رای و تدبیر و عطا و انصاف و سخا
و شجاعت و پیرایش ملک و آرایش ولایت و پروردن
دوست و قهر کردن دشمن و برداشتن لشکر و نگه داشتن
رعیت و ایمن داشتن مسالک و ساکن داشتن برایا
راست و خرد درویش و غم قوی و خرم داشت

که سلسلهٔ اقبال شوکت بکمال او منتضد و منتظم است و مبانی
دولت آن بکفالت او مؤید و مسلّم که باری تعالی
او را با ملوک گذشته و آینده از ملک و تخت و بخت
و کام و نام و امر و نهی برخوردار داراد بمنّه و جوده

اما بعد رسمی قدیم است و عهدی بود از پیش
رسم معهود و مسلوک است که مصنف کتب و سخن
در دیباچهٔ کتب سطری چند از ثنای مخدوم و منعم در دعای
ممدوح یاد کنند و بنابر آن مخلص در این کتاب بجای
مدح و ثنای این اذکار را نامی را آغاز کرد چون
که باری تبارک و تعالی در حق این پادشاه و بلاد او
فرموده است و با داوری زنده داشته تا بر رای جهان
آرای او عرضه لشکر آرای آن امام مشغول گشته بود.
نامخلوق و کلام ناآفریده میگوید لئن شکرتم لازیدنکم

که شکر نعمت کیمیای انعام خداوند منعم است و تحمید او
پادشاه بزرگ و خداوند اعظم را میسر و واجب است
کامروز در ساحت این کرهٔ اغبر و دایرهٔ اخضر
اخضر هیچ پادشاهی برقرارتر از این ملک نیست و در این
خداوندی هیچ بزرگی برخوردارتر نه مواهب جوانی
و جلالت و نعمت تن درستی بر قیاس پدر و مادر
زنده را در آن موافق بر نیل مراد چگونه بری
چون خداوند ملک معظم مؤید مظفر منصور فخر الدوله
والدین خسرو ممالک ایران ملک السلاطین اطال الله
بقاه و ادام الی المعالی ارتقاه که اعظم الازمان
وقت است و ... عهد زمان عصر برای دیده
و علم و حلم و تیغ و بازو و گنج و خزینه با ده یاره هزار
مرد عنان دار سنان دار خویش را در پس و پیش بودن

سپری کرده تا بجاهی رسانیده که بر کنار ارزندگان
ایشان نوزده و در سر رفیع و صدر منیع ادام الله
رفعتها داعیه که هر بار که او در صمیم بارگاه
بر درگاه الهی کند تشکری چو او در بر کار
کار کند و برادری چون خداوند خداوندزاده معظم شمس الدولة
والدین ضیاء الاسلام و المسلمین عز نصره که درجه
این خداوندزاده ادام الله علوه بغایت و نهایت
رسید و لله الحمد که این خداوندزاده در مکافات
و مجازات هیچ حق نعمتی که ازو رسید بزرگتر آنکه
منعم بر کمال و مکرم بر دوام او داعی ارادت ادا
که چون خداوندزاده خسرو مشرق علاء الدنیا والدین ابوعلی
الحسن بن الحسین اختیار امیر المؤمنین ادام الله عمره ٥
و خسته ملکه با تمام رسید مر داعی را گوش سخن

کوشش که جمله لشکرهای عالم را باز ماندند که ملکو
عصر را در گوشه نشیند الغو تا ترک و تعلل
جمله را بر همه کرا ارزانی دارد و از همه بر خوردار دارد عالم را
از آثار دست آن پر انوار بنده و کرمه کیفیت تألیف
بنده مخلص و خادم معتقد احمد بن عمر بن علی النظامی العروضی
السمرقندی که چهل و پنج سال است تا خدمت
این خاندان موسوم است و در جریده بندگان این
مرقوم مجلس علاء پادشاهی اعلاه الله را خدمتی سازد
و بر قانون حکمت از راه برهان قاطع و دلیل ساطع
واندرو باز نماید که پادشاهی چه چیزست و پادشاه
کیست و این تشریف از کجاست و این لطیفه
مرکز کیست و این سپاس بر چه وجه باید داشتن
و این نعمت را از چه روی باید قبول کردن

تا انسان هستند ولد آدم و مالک پروردگار
عالم بود چنانکه در کتاب محکم و کلام قدیم
لایزال این سر متعالی را در یک سلک نظم کرده است
و در یک سمت جلوه گر گفته قوله تبارک و تعالی
اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم و در مدارج
موجودات و معارج معقولات بعد از نبوت
که غایت مرتبه انسان است و ورای پادشاهی
هیچ مرتبه نیست و آن جز عطیه الهی نبود
عز اسمه الشاه وقت را این شرف کرامت
کرده است و این مرتبه واجب داشته تا بر سنن
ملوک ماضیه همی رود و رعایا را برقرار قرون خالیه
همی دارد **تحقیق** رای اعلای اعلاه آنکه
باید دانست که موجودات هستند از دو
قسم

حواله در طبع اثر
و لله الامر محکم

بیرون نیست یا موجودیست که وجود او بخود است
و او واجب الوجود خوانند و آن باری تعالی
جل جلاله که بخود موجود است پس همیشه بوده است
زیرا که منقطع عدمی نبوده و همیشه بوده و قائم بخود است
نه تغیری و آن موجودی را که وجود او بغیر است ممکن الوجود
خوانند چنان بود که مانیم که وجود ما از غیر است و وجود
منی از خوردنیست و وجود خوردنی از غذاست و وجود
غذا از آفتاب و زمین و آب و هوا و وجود
ایشان از چیز دیگر و آن همه چنانند که دی نبوده
و فردا نخواهند بود و چون با مستقصا نگاه کنیم
این سلسله اسباب بکشد تا بشر بود او وجود
از غیر بوده وجود او بدو است و آفریدگار همه
و همه از وی در وجود آمده اند و بدو قائم اند و چون

در این مقام اندکی تأمل کرده آید روشن شود
که کلی موجودات هستی اند به نسبت خاصی داده
و او داده است بدوام ازل و ابدالآباد پیوسته
و چون اصل موجودات نیستی است روا بود
که بازگشت گفته و نیز در بیان رمزه انسان
گفته‌اند **كل شيء يرجع الى اصله** هر چیزی
باصل خویش باز گردد خاصه در عالم کون و فساد
پس ما که ممکن الوجودیم اصل ما نیستی است و او
که واجب الوجود است عین هستی است اهم
او جل شانه در کلام مجید و حبل متین همی فرماید
كل شيء هالك الا وجهه اما باید دانست که عالم این
در ظلال فلک قمر است و در دایره این کره
اول و آن را عالم کون و فساد خوانند و چنان

تصور

تصور باید کرد که در مقعر فلک قمر کره آتش است
و فلک قمر گرد آن گرفته و در درون هوا است
و هوا گرد آن گرفته و در درون آن آب است
آب گرد آن در آمده و در میان زمین نقطه است
موهوم هر خطی که از آن بر فلک قمر رود و هر چه
باشند و هر کجا که یا فرود دگر نیم آن نقطه را خواهیم
و آنچه بدو نزدیکتر است و هر جا که زیر گوییم اراده فلک
اقصی را یا آنچه نزدیکتر بود خواهیم و آن فلک [illegible]
زیر فلک البروج و او را کرسی او سپهر [illegible] است
و عالم جسمانی به وی منتهی شود و عرش [illegible]
اما الله تعالی به حکمت بالغه چون خواست که در این
عالم معادن و نبات و حیوان و انسان
پدید آورد دست ارکان آفریده خاص مراتب

دماه را کون فساد انهار حرکت آن بارست

و خاصیت آفتاب آنست که چون بالعکس او گرم

شود چون برابر باشد و بلیاغی (?) گرم کند

و بر کشد یعنی جذب کند آنرا ابر ابری

گرم میکرد و توسط گرمی غروب میکرد تا آنکه

دراز یک ربع زمین یا بیشتر برابر هم کرد

و لیکن بسیاری بکار که از آن ربع صاعقه گشت

و ببالا رفت و طبع آبست که رود بود

هم سنگ کرد چنانکه در بعضی از جایها معمور است

و برای العین دیده میشود پس کوهها پدیدار

آمد از آب و تابش آفتاب و زمین از آنچه

بود پاره بلندتر شد و آب از وی

فرو ترد و دید و خشک گشت بدین مثال که دیده

میکرد و پس این ربع را ربع مکشوف گویند بر سبیل

و ربع مسکون خوانند بدانکه حیوانات در او

ساکن اند تحقیق چون آثار کواکب در قطعه

این عناصر تاثیر کرد از آن نقطه موهوم منعکس شد

از میان خاک و آب بعوث آتش و باد

این جا ذات پدید آمد چون کوهها و کوهها

چون ابر و برق و رعد و صاعقه و باران و برگ

منقضه و ذوذوابه و نیازک و هاله و قوس قزح

و زلزله و عیون کانها و کون چنانکه در آثار علویه این آثار

شرح تمام داده شده است و در این مختصر

نه جای شرح و بسط آن بود تا چون روزگار

بر آمد و دوار فلک متواتر بود و مزاج عالم

نضجی یافت و نوبت تفعّف (?) بر آن قرعه رسید

تحقیق

که در میان آب و هوا بود ظهور عالم نبات
بود پس آن جوهری که بدان ظاهر گشت ایزد
تبارک و تعالی او را چهار خادم آفریده و سه قوت
از این چهار خادم یکی آنست که هرچه بایسته او
بود برو میکشد و آنرا جاذبه گویند و دیگر آنچه
او جذب کرده باشد این نگاه میدارد
و این را ماسکه خوانند و سوم آنکه هرچه فرو برد
هضم کند و از حالت بگرداند تا آنکه مانند او
شود آنرا هاضمه خوانند چهارم آنکه هرچه ناشایسته
بود دفع کند آنرا دافعه خوانند اما از این
سه قوت یکی قوتیست که آنرا افزون کند آنکه
غذا را در آن بگسترانند تا مناسب
و متساوی و دوم قوتیست که برقرار غذا

بود تا باطراف برساند و قوت سوم آنست
که چون بکمال رسید و خواهد که در نقصان نهد این
قوت پدید آرد و تخم دهد تا اگر آنرا در عالم فنا
بود آن بدل او پیدا شود تا نظام عالم در اختلال
مصون باشد و نوع منقطع نشود و آنرا قوه
مولده خوانند پس این عالم از عالم جماد زیادت
آمد بچندین معنی و بالا گرفته شد و حکمت باری تعالی
چنان اقتضا کرد که این عالمها بیکدیگر پیوسته باشند
متوالی و مترادف تا در عالم جماد اول چیزی
گلی بود و ترقی همیکرد و در تغیر همی شد تا بمرجان
رسید بتغیر رسته که آخرین عالم جماد است آنکه
پیوسته بود با اولین چیزی از نبات و اول نبات عالم
خار بود و آخر خرما و انگور را شبیه کرده اند بعالم حیوان

که این فحل خواست تا بار آوردن از آتش گریزد
که آنکه از شعله نگریزد و شعله کیمیای است او چون
ریتاک از بیجه بخشکاند پس تاک از او نگریزد پس در عالم
نبات هیچ ثمر نغزتر از تاک نیست بسبب آنکه
بعالم فوق خود نشسته گفته و قدم از دایره عالم
خود بیرون نهاده دیگرانش اشرف ترقی نموده

تمثیل اما چون این عالم کمال یافت آثار آسمانی
از عالم علوی در اجهات سفلی تأثیر کرد و مزاج
لطیف‌تر گرفت و نوبت بفرجه هوا و آتش
افتاد فرزند لطیف‌تر آمد ظهور عالم حیوان بود
و آن قوتها که نبات داشت با خود آورد و دو قوت
آنرا در افزود یکی قوه دریافت و آن را قوه مدرکه
خوانند که حیوان خبرها را بدو دریابد

دوم

دوم قوه جنبش که باراده خود باشد تا آن
حیوان بخود بجنبد و بدانچه ملایم اوست میل
کند و از آنچه منافر اوست بگریزد و این را قوه
محرکه خوانند اما قوه مدرکه منقسم گردد به
شاخ پنج را از آن حواس ظاهر و پنج را حواس
باطن خوانند اما ظاهر چون لمس و ذوق و سمع
و بصر و شم **اما لمس** قوتیست پراگنده
در گوشت و پوست حیوان تا چیزها که مماس او
گردد باعصاب ادراک آن کند و لذت یابد
چون خشکی و تری و گرمی و سردی و سختی و درشتی
و نرمی **اما ذوق** قوتیست ترتیب کرده
در آن عصب گسترده بر روی زبان که طعمها و اخلاط
متحلل را دریابد از آن اجرام که مماس گردند با آن

و آن جدا کند میان شیرین و تلخ و ترش و مانند
آن اما سمع قوتیست ترتیب کرده
در عصب متفرق که در سطح صماخ است دریابد آن
صورتها را که تادیه شود از تموج هوا که منضغطه
باشد میان قارع و مقروع یعنی دو جسم که بهم کوفته
که از کوفتن ایشان هوا موج زند و خلق آواز
شود تا تادیه کند هوائی که ایستاده است
اندر تجویف صماخ و مماس او گردد و اعصاب را
بجنباند و بشنود اما بصر قوتیست ترتیب
کرده در عصبتین مجوفتین که دریابد آن صورتها را
که منطبع شود در رطوبت جلیدیه از اشباح
و اجسام ملون بمیانجی جسم شفاف که ممتد باشد
از او تا سطح اجسام صیقلی اما شامه قوتیست ترتیب

کرده در آن زائده که در مقدم دماغ است مانند
سر پستان زنان تا دریابد آنچه تادیه کند بدو
هوای مستنشق از بویها آنچه آمیخته باشد ببخاری
که با وی همی آورد یا منطبع شده باشد در او از تحلیل
از جرم بوی حواس خمسه اینست اما حواس باطن
چنانند که محسوسات را ادراک کنند بی حضور
آنند و معانی را دریابند اما حس
مشترک است و آن قوتیست ترتیب کرده
در تجویف اول از دماغ و قابل است بذات
خویش مر جمله صورتها را که حواس ظاهر قبول کرده است
و در آنها منطبع شده باشد که بدو تادیه
کنند و محسوس آنگاه گردد که او قبول کند اما
خیال است و آن قوتیست ترتیب کرده در آخر تجویف

بطن دوم دماغ که آنچه حس مشترک از حواس ظاهره
قبول کرده باشد او نگاه دارد و بماند
در آن بعد غیبت محسوسات اما سیم قوت
متخیله است و چون آله نفس حیوانی استعمال کنند
آن را متخیله خوانند و چون نفس ناطقه استعمال کند
آن را مفکره گویند و آن قوتیست ترتیب کرده
در تجویف اوسط دماغ و کار او آنست که این
جزئیات را که در خیال است با یکدیگر ترکیب
کند و گاه جدا دارد و از یکدیگر جدا کند چنانچه از
اندیشه اما چهارم قوهٔ وهم است و آن
قوتیست ترتیب کرده در نهایت تجویف
وسط دماغ و کار او آنست که دریابد معانی
نامحسوس را که موجود باشد در محسوسات

خز

خزانهٔ آن قوتی که بزغاله فرق کند میان مادر
خویش و گرگ و کودک فرق نهد میان ترش
شیرین و مار اما پنجم قوهٔ حافظه است و آن را
ذاکره نیز خوانند و آن قوتیست ترتیب کرده
در تجویف آخر دماغ آنچه قوهٔ وهم دریابد از معانی
نامحسوس آن نگاه دارد و نسبت آن قوه
با وهم همان نسبت است که قوهٔ خیال با حس مشترک دارد
اما آن صورت را نگاه دارد و این معانی را
اما این همه قوا داخل نفس حیوانی اند و آن جوهریست
که منبع آن دل است و چون در دل عمل کند آن را
روح حیوانی خوانند و چون در دماغ
عمل کند آن را روح نفسانی گویند و چون در جگر
عمل کند آن را روح طبیعی گویند و آن بخاری

لطیف است و از خون برخیزد و در اعلای سر باشد
سریان کند و در روشنی مانند آفتاب بود
هر حیوانی که این قوه مدرکه و محرکه دارد و آن
ده هزار نیسان شعبه شده است حیوان کامل
خوانند و هر چه کم بود ناقص چنانکه مار گوش ندارد
و مور چشم ندارد و از آن مار کر خوانند آدمی
ناقص تر از خراطین نیست و آن کرمی است
سرخ که در گل جوی پیدا شود و آن را
گل خواره خوانند و در ماوراء النهر او را
زعاک گربه گویند اول حیوان اوست
و آخر نسناس و آن حیوانیست در بیابان
ترکستان بود منتصب القامة الشعر القد
عریض الاظفار و آدمی را بسیار دوست

دارد و هرگاه آدمی ببیند بر سر راه آید و در او
نظاره کند و چون یگانه بیند ببرد و گویند از او
تخم گیرد و او به اندازه انسان از حیوان بزرگتر است
که بجهد چنانکه آدمی شگفته باشد تا بالای درخت
و دیگر به پهنی ناخن و بموی سر حکایت
از ابو رضا بن عبد السلام النیشابوری شنیدم
در سنه عشر و خمس مائه به نیشابور در مسجد جامع
که ما بجانب تمتفاح همی رفتیم و در آن کاروانه
چندین هزار اشتر بود روزی گرمگاهی همی راندیم
بر بالای ریگی زنی دیدیم سر برهنه ایستاده و تن
در غایت خوبی با قدی چون سرو و روی چون
ماه و موی دراز در ما نظاره میکرد هرچند با وی
سخن گفتیم جواب نداد چون قصد او کردیم

بگریخت و در هر نوبت چنان بر دیدم که آ

او را در نیافتی دیگر کسان مانندگان بودند

گفتند که از آن آدم و حیوانات و از آن آتش

خوانند اما باید دانست که او در سر نفس عقل ا

بدین سه چیز که گفته شد اما چون بر درد که خود

زمان لطف مزاج تا به نوبت به نفس رسید

که میان عناصر و افلاک گردان در وجود آید

و هر چه در عالم جماد و نبات و حیوان بود همه نفس

آورد و قبولات معقولات بر آن زیادت

گردد و به تصرف بر همه اشیاء شده و جمله در تصرف

خویش آورد و از عالم جماد جواهر زر و سیم را زینت

و زیور خود کرد و از آهن و مس و از روی و شبه

اوانی و عوامل خویش کرد و از عالم نبات

خوردنی و گستردنی و پوشیدنی خود ساخت

و از عالم حیوان مرکب و حمال نمود و از آن عالم

داروها برگزید و خود را بدان معالجت کرد و از همه نفوس

او را آنچه رسید بدانکه خود را بشناخت و بتوسط

معقولات خدا را آنچه بشناخت با آنکه خود را

بشناخت که **من عرف نفسه فقد عرف ربه**

پس این عالم به سه قسم آمد یک قسم آن نزدیک است

به عالم حیوان چون کوه‌نشینان و بیابانیان که از خود

ایشان بیش از آن نرسد که تدبیر معاش خود کنند

یا جذب منفعت و دفع مضرت و یک قسم آن قوم اند

و هم این اند که ایشان را تمدن و تعاون و اجتماع

حرف و صناعت بود و علوم این زمان نظام عالم

مقصور است این گروه بیشترند میان ایشان

تا انواع باقی ماند و یک قسم سوم آنست که ایزد تعالی ایشان را

فرعی داده و لشکرها و دستگاه و چهار

کار ایشان آن باشد که ما کدام و از چه در وجود

آمده ایم و بچه آورده اند تا بعضی از حال ایشان

بحث کنند و در آمدن خویش تامل کنند و در رفتن

تفکر که چگونه آمده ایم و چگونه خواهیم رفت و این

قسم دو نوع اند یکی آنکه با استاد و تعلم و تکلف

و خواندن و کوشش بکنند این بمعقول رسند و این نوع را

حکما خوانند و باز نوعی آنست که بی استاد و کوشش

بمعنیهای این فکرت رسند و این نوع را انبیا گویند

و خاصیت پیغمبری آنست که علوم دانند نا آموخته و دوم

آنکه از روی وحی خبر دهند نه از طریق قیاس و مثال

و سوم آنکه نفس ایشان چندان قوت بود که از جسم

که خواهد صورت ببرد و صورتی دیگر آورد و این

نتوانند الا آنگاه که او را با عالم ملائکه شباهتی بود و

پس در عالم انسان هیچکس ورای ایشان نبود و فرمان او

بمصالح عالم نافذ بود و هر چه ایشان دارند او

دارد و نیز پادشاهی او دارد و ایشان ندارند بعضی حس ایشان

بعالم ملائکه و آن پایه را بجمله نبوت خوانند

و بتفصیل چنانکه شرح کردیم و تا این ایشان زنده

بود مصالح در عالم با تمت نماید تفرقه ایشان تتمه

بواسطه ملائکه و جن با کمال طبیعت رقی عالم آورد

از اشارات باری تعالی و عبارات خویش دعوی

نگذارد و قائم مقام خویش بسیار بهر آنچه نوع

و سنت او بر پای دارد و این امام فضل ایشان جمع

و اکمل آن وقت باشد تا این شریعت را نگاه کند

واین نسبت را رضا کند و او را امام خوانند و این
امام باقامت مشرق و مغرب و شمال و جنوب
نتواند رسید تا اثر حفظ او بقاصی و دانی
رسد و امر و نهی او بعاقلان و جاهلان لابد او را
نایبان باشند که باطراف عالم این نوبت
همی دارند و هر یکی از ایشان را آن قوت نباشد
که این جمله بنفس تقریر کنند لابد قاهری باید
و سائسی شاید و قاهر را لازم آید که آن سائس
و قاهر را ملک خوانند یعنی پادشاه و این نیابت را
پادشاهی خوانند پس پادشاه نایب امام است و دیگر آنکه
شاهی و پیغمبری دو گوهرند بر یک انگشتری نشسته
و لهذا آدم خود فرموده است که الملک والدین توأمان
یعنی ملک و دین دو برادر همزادند که در شکل و معنی

توأمان

هیچ زیاده و نقصان ندارند پس بحکم این نسبت
پس از پیغمبری هیچ عملی گرانبارتر از پادشاهی نیست
و هیچ عملی گرانبارتر از حکمرانی نه پس تقدیم کفایت او
باشند در حل و عقد عالم و صلاح و فساد ایشان
خدای تعالی منشورست و در این روند پس از آن نباشد
بود باید که هر یکی از ایشان افضل و اکمل وقت باشد
اما دبیر و شاعر و منجم و طبیب از خواص پادشاه ناگزیر است
و از ایشان چاره نیست زیرا که قوام ملک بدبیرست
و بقای اسم جاودانی بشاعر و نظام امور
بمنجم و صحت بدن بطبیب و این چهار عمل دقیق
و علم شریف از فروع حکمت است و دبیری
و شاعری از فروع علم طبیعی پس اکنون مبنی است
بر چهار مقاله مقالهٔ اول در ماهیت علم دبیری

مقاله

و کیفیت دبیر کامل و بلیغ و دانشور مقاله دوم
در ماهیت علم نجوم و غزارت منجم در آن علم و کیف[یت]
مقاله چهارم در ماهیت علم طب و هدایت
طب و کیفیت او پس در هر سر مقالتی از حکمت
آنچه بدان مقالت لایق بوده باشد آورده شود
و بعد از آن ده حکایت ظریف از نوادر آن باب
و بدایع آن مقالت که آن طبقه را افتاده باشد
آورده آید تا پادشاه را روشن گردد و معلوم شود که
دبیری نه خرد کاری بود و شاعری نه اندک شغلی
و نجوم علمی است ضروری و طب [illegible]
خردمند را از این چهار شخص چاره نیست دبیر و شاعر و
منجم و طبیب مقالت اول در ماهیت دبیری
و کیفیت دبیر کامل اما دبیری صناعتی است مشتمل

بر قیاسات خطابی و بلاغی منتفع در مخاطباتی
که در مردم است بر سبیل محاورت و مشاورت و مخاصمت
در مدح و ذم و حیله و استعطاف و بزرگ گردانیدن
اعمال و خورد گردانیدن اشغال و ساختن وجوه
عذر و عتاب و احکام وثایق و اذکار سوابق
و ظاهر کردن ترتیب و نظام در هر واقعه تا بر وجه
اولی و احری ادا کرده آید پس دبیر باید که کریم
الاصل شریف العرض دقیق النظر عمیق الفکر ثاقب الرای
باشد و از ادب و ثمرات آن قسم اول و قسط
و حظ اکبر یافته باشد و از قیاسات منطقی
بعید و بیگانه نبود و مراتب ابنای زمانه شناسد
و مقادیر اهل روزگار داند و بحطام دنیوی و مزخرفات
مشغول نباشد و بتحسین و تقبیح اصحاب اغراض

دارباب اغماض التفات نکند و عزه گرداند و عرض
مخدوم در مقامات ترسل از موضع نازل
و مراسم خاطب محفوظ دارد و در انشاء مکاتبات
و مساق رسایل را باب حرمت و مهابت
حشمت نیز دارد اگرچه میان مخدوم و مخاطب او صحبت
باشد او قلم نگاه دارد و در عرض او
نکند الا آن کس که تجاوز از حد کرده باشد و قدم
حرمت از دایره بیرون نهاده که گفته اند واحد
بواحد والبادی اظلم و در عنوانات او سطر نگاه
دارد و بهر کس آن نویسد که صدر و رتبت
و ملک و ولایت و لشکر و خزانه او بر آن دلیل
باشد الا کسی که در این باره مبالغه کرده
باشد و تکبر نموده و خود را فرود که داشته

واحد بواحد والبادی اظلم

داشته

و انبساط فرموده که خود آن را موافق مکتوب شد
و ملایم مراسلت نزند و در این موضع دبیر را
دستوری است و اجازه که قلم بر دارد
و قدم در کشد و در این مهم تا به اقصی الغایت و منتهای
نهایت رسد که گفته اند افضل در الحمد انتهای
صلوات الله و سلامه علیه میفرماید التکبر مع المتکبر
صدقة و البته نگذارد که مرغ رای در فضای مقامات بلند بسیط
از هوای مراسلت بر دام خدمت مخدوم او
و در سیاق سخن آن طریق گیرد که تلفظ
متابع معانی آید و سخن کوتاه گردد و مقصود مرغوب
گفته اند خیر الکلام ما قل و دل و لم یمل زیرا که اگر
معانی متابع الفاظ نیفتد سخن دراز آید و کاتب را
ملال خیزد و المکثار مهذار اما سخن

التکبر مع المتکبر صدقة

خیر الکلام ما قل و دل و لم یمل

المکثار مهذار

دبیر بدین درجه نرسد تا از هر علمی بهره ندارد و از هر استادی
نکته یاد نگیرد و از هر حکیمی لطیفه نشنود و از هر ادیب
طرفه اقتباس نکند پس باید عادت کند بخواندن
کلام رب العزه و اخبار مصطفی و آثار صحابه
و امثال عرب و کلمات عجم و مطالعه کتب سلف
و مناظره صحف خلف چون ترسل صاحب و صابی
و قابوس نامه و الفاظ حمادی و امامی و قدامه
بن جعفر و مقامات بدیع و حریری و حمید و توقیع
بلعمی و احمد حسن و ابی نصر کندری و نامهای محمد
عبده و عبد الحمید و سید الرؤسا و مجالس محمد
منصور و ابن عبادی و ابن النسابه العلوی و از دواوین
عرب دیوان ابیوردی و متنبی و غزی و از شعر عجم
اشعار حکیم رودکی و مثنوی فردوسی و مدایح عنصری

که هر یک از آنها که برشمردیم در صناعت خویش
نسیج وحده و وحید الوقت اند و هر دبیر
که این کتب را دارد و مطالعه آنها خاطر را
تشحیذ کند و دماغ را صقال دهد و طبع را
برافروزد و سخن را ببالا کشد و دبیر بدو معروف
شود اما چون قرآن داند به یک آیت از عهده
ولایتی بیرون آید چنانکه اسکافی حکایت
دبیری بود از جمله دبیران آل سامان و این صناعت
نیکو آموخته و در شیوه آن نیکو رفتی و از مضایق
نیکو برآمدی و در دیوان رسالت نوح بن منصور
محرری کردی اما قدر او نشناختندی و بقدر فضل
او را تیمار نداشتندی از بخارا هجرت کرده بهرات
نزد البتکین شد او ترکی بود خردمند و ممیز

او را عزیز داشت و دیوان رسالت بدو
تفویض کرد و آخر آنکار که از آن او شد و نخجه
آنکه در حضرت نوح و اسکان پدید آورده بود و نیز
برقه میان استخفاف همکرده و البتکین تحمل همی کرد
آخر کار بعصیان کشید با استخفافی که در حق او
رفته بود امیر نوح از آنجا را بر اهستان نوشت
که ما سبکتکین را آن لشکر بیایند و سیمجوریان از نشابور
بیایند و با البتکین حرب نمایند و آن محاربت
سخت معروف است و آن واقعه سخت مشهور
پس از آنکه آن لشکرها بهرات رسیدند امیر ابو علی
بن محتاج الکشانی را که صاحب الجیش بود
نزد البتکین فرستادند با نامه چون آب و آتش
آن وعید و مقرون بتهدید صلح را مجال نگذاشته

و آشتی را اصلی بنهاد چنانکه در واقعه و داهیه
خداوند صحیح قاضی رسید که آن عاصی نوشته جمله
نامه پر از آنکه بیایم و بگیرم و بند شدم و ازنیم
و بکشم چون حاجب ابو الحسن نامه عرضه کرد
پیغام گفت و هیچ بار نگرفت البتکین آزرده
بوده آزرده تر شد و بر آشفت و گفت من بنده
پدر او بودم اما آن توقف که خواجه من از در رضا
بدار البقا تحویل کرد او را من شیر دنه مرا با دادگر
بتحبب حق بر مراد در فرمان وی با بر هی بود اما
چون قصد را تحقیق کنی منتجه بر خلاف این
که من در مرحله نشستم و او در منازل نشست و اینها
که او در این بعث همی کنند نقض این است
نه تا صبح دم این خانه شده نخادم

باسکافی اشارت کرد که جواب این نامه
کنی اسکافی در بدیهه نوشت بسم الله الرحمن الرحیم
یا نوح قد جادلتنا فاکثرت جدالنا فاتنا بما
تعدنا ان کنت من الصادقین چون نامه با میر
نوح رسید بخواند تعجبها کرد و خواجگان دولت
همه حیران بماندند و دبیران انگشت بدندان گرفتند
چون کار البتگین یکسو شد اسکافی متواری
گشت ترسان و هراسان همی بود تا یک راه
نوح کس همی فرستاد و او را طلب کرد و دبیری بدو داد
کار او بالا گرفت و در میان اهل قلم مشهور
گشت اگر قرآن ندانستی در آن واقعه بدین آیت
نرسیدی و کار او از درجه بدین درجه
نرسیدی حکایت چون اسکافی را کار

بالا گرفت

یا نوح قد جادلتنا فاکثرت
جدالنا فاتنا بما تعدنا ان
کنت من الصادقین

بالا گرفت در خدمت نوح بن منصور
ماکان کاکوی بری و کوهستان عصیان
ورزید و سر از ربقه اطاعت بکشید و عمال
بخوار و سمنان و دامغان فرستاد و جمله شهر از کومش
بدست فرو گرفت و نیز از نشابور
نکرد و نوح بن منصور بترسید از آنکه او مردی
سهم و کافی بود بتدارک کار او پرداخت و تاش
اسپهسالار را با هفت هزار سوار بحرب
او روان کرد و آن فتنه بنشاند و آن شغل گران را
از پیش برگیرد بدان وجه مصلحت دید تا
عظیم خردمند و در دستوری بود و در مصالح
جست درآمدی و جایگاه بیرون رفتی و نیز سر از
بودی و از کارزارها هیچ سپر باز نگشته بود

و از خونبها هیچ شکسته نباید ی و تا او زنده بود
ملک نیشابوران و کار ایشان از او نظم داشت
پس در این واقعه امیر عظیم مشغول دل و پریشان خاطر
بود کس فرستاد اسکافی را بخواند و با او حکایت
و گفت که من از این شغل بغایت پریشانم که ماکان
مردی دلیر است و با کفایت و جرار و او را با علم
کم چو او افتاده است با هر که باشد تو اهتمام کنی
و هر چه در این واقعه از لشکر فرود شود تو باید
او را دهی و من نیشابور مقام خواهم کرد تا اگر لشکر
بمن گرم شود و خصم دل شکسته آید تا هر روز
از تو مژده و مطلع بمن رسد چنانکه تیغ خاطر تو بود
اسکافی خدمت کرد و گفت فرمان بردارم
پس دیگر روز تاش رایت بگشاد و کوس

بزد و از بخارا برفت و از جیحون عبور کرد با بیست هزار
سوار و امیر با باقی لشکر در پی او تا نیشابور
بیامد تاش و دیگر را خلعت بداد و تاش
علم برکشید و به بیهق درآمد و بکوچ روان شد
در وی بری نهاد و با غوری در راست و جری مردم
و ماکان با ده هزار مرد زره پوش بدر ری
نشسته بود تاش برسید و از شهر برگذشت
و در مقابل او فرود آمد و رسولان آمد شد
گرفتند و هیچ قرار نگرفت که ماکان مغرور شده
بود بدان لشکر شور انگیز که از هر جا فراهم آورده
بود پس بر آن قرار گرفت که مصاف کنند و تاش
کردی پیر بود و چند سال سپهسالاری کرده بود
و از آن نوع بسیار دیده بود چنان ترتیب کرد

که چون دو لشکر در برابر یکدیگر آمدند و ارتباط [illegible] شده
لشکرهای ماوراء النهر و خراسان از قلعه حرکت کردند
نیمی از لشکر ماکان بجنگ دست نگشاده با هزیمت
نگرفته ماکان کشته شد هنوز بعد از آنکه از کار فارغ
و بیش کسی فارغ شد روی بسکانی کرد و گفت
کبوتری بر مقدمه باید فرستاد تا از پی مسرع فرستاده
شود اما جمله وقایع را یک کلمه باز باید داد
چنانکه بر همه احوال دلیل بود و کبوتر سوار گشته
و مقصود حاصل آید پس بسکانی دواتی خواست و کاغذ
بگرفت و نوشت بسم الله الرحمن الرحیم
اما ماکان فصار کاسمه ازین ما نقل خوب
و ارکان فعل با ما رسیدن چنان باشد که ماکان
چون نام خویش شد بعض نیست شد چون این کبوتر

بامیر نوح رسید ازان فتح چندان تعجب نکرد
که ازین لفظ و اسباب ترفیه الکلام تازه
فرمود و گفت چنین کس فارغ دل باز تا بتحسین تحقیقها
رسد حکایت هر صناعتی که بفکر
تعلق دارد صاحب صنعت باید که فارغ دل
و مرفه باشد که اگر بر خلاف این بود تیر فکرش
متلاشی شود و بر هدف صواب نیاید زیرا که جمعیت خاطر
بچنان کلمات باز نخواهد خورد آورده اند که یکی
از دبیران خلفای بنی عباس بوالی مصر نامه مینوشت
و خاطر جمع کرده بود و در بحر فکرت غرق شده
و سخن میپرداخت چون در ثمین و ماء معین ناگاه
کنیزکش از در درآمد و گفت آرد نماند دبیر چنان
شوریده طبع و پریشان خاطر شد آن سیاق

حکایت

سخن از دست بداده و بدان صنعت مشغول شده
که در آن نامه نوشت که آرد تا خر نامه را
تمام کردش خلیفه فرستاد و در آن کلمه که نوشته بود
هیچ خبر نداشت چون نامه بخلیفه رسید و مطالعه
کرد آن کلمه بخواند حیران فرو ماند و از آن هیچ
حمل نتوانست کرد که سخت بیگانه بود کس فرستاد
دبیر را بخواند و این حال از او باز پرسید
دبیر خجل شد و آن واقعه را آشکارا کرد در میان نهاد
و خلیفه عظیم عجب داشت و گفت اول این آیم را
بر آخر چند ان فصل در جمال است که قد ثبت آمد
احمد را بر تبت ید ابی لهب در نعم شد
خاطر چون شما بلغا را بحالت غوغا بر تحمل ج
دادن و اسباب ترفیه او چنان فرمود

که امثال آن کلمه دیگر هرگز بغور گوش او فرو نشد
لاجرم چنان گشت که معانی دو کون در دو کلمه
جمع کردی **حکایت** صاحب کافی اسمعیل
ابن عباد الوادی وزیر پادشاه بود در فضل
کمالی داشت و در ترسل و شعر او بر این دعوی گواه
و دو عالم راست و صاحب مروت و عطا بخش
بود و عمل مرتبه ان بغایت متمکن و مقرر بود
و در دو انده مونس تخصیص تحجر جا و دو انده در دو فرخ
بماند و خدم و حشم و عمال او بیشتر از آن بیشتر
دانسته قاضی بود تقدیم از دست صاحب رخصت را
در دیگر بتقوی او اعتقاد نبود بلا شیخ و نقص
بر خلاف این از وی خبر میدادند و صاحب را
استوار نمی آمد تا از ثقات اهل قسم متفحص

حکایت

القول الحق که در فلان خصومت که میان
فلان و بهمان بود قاضی پانصد دینار رشوت
بستد صاحب را غضبی سترگ آمد و چه
کار از کثرت رشوت دیگر از دلیری قاضی
حالی قلم برگرفت و بر پشت بسم الله الرحمن الرحیم
ایها القاضی بقم قد عزلناک فقم و فضلا
دانند و بلغا شناسند که این کلمه در باب
ایجاز و فصاحت چه مرتبه دارد لاجرم از آن روز
باز این کلمه را بلغا و فصحا بر دل می‌نویسند
و بر جانها همی خوانند حکایت
لمغان شهریست از دیار سند از اعمال غزنین
و ابر وز میان ایشان و کفار کوهی بیش باشد
و پیوسته خائف و ترسان باشند از تاختن و شبیخون

آوردن

ایها القاضی بقم
قد عزلناک فقم

حکایت

آوردن کفار را اما لمغانیان مردانی بشکوه باشند
و جلادتی بسیار و با جلدی و عزمی عظیم تا بحدی
که باک ندارند که بر عامل یک پر کاه دیگر
بیضه رفع کنند و بحکم این نیز روا نبود در تظلم
بغزنین آیند و یک باره و دو باره مقام کنند
و بحصول مقصود باز گردند فی الجمله در باب دستی
دارند و از ابرام ایشان گرد در عهد یمین الدوله سلطان
محمود یکبار کفار بر ایشان شبیخون آوردند و ولایت را
خرابی پدید آمد ایشان خود پی خاک برهنه کنند
چون این واقعه بغزنین شنیدند از مشاهیر و
و معارف برخاستند و بغزنین آمدند و جامه‌ها
بدریدند و سرها برهنه کردند و واویلا کنان ببازار آ
غزنین درآمدند و ببارگاه سلطان شدند

بالیدند و نزار بودند و در صقع آن واقعه شرح داده
که رعایا آن شهر را که کشش آمد و هنوز
آن حلاوت و ثور و رونق آن ظاهر نگشته
بود خواجه بزرگ حسن تمتعی را برایشان رحمت
آمد خراج آن سالشان بخشید و از عوارض دل
مصون داشت کلف بازگرفت و پیش تو بیشتر
دلم خوش کنید تا سر سال یکی پای خود باز آمد
جماعت لمغانیه با فرحی قوی و نشاطی تمام
بازگشتند و آن سال مرفه زیستند و آنگه بیلتنداد
چون سال برسید اهل جماعت باز آمدند و قصه بخواجه
رفع کردند نکته قصه مقصور بر آنکه باب صدا خواجه
بزرگ ولایت ما را دگر از انصاف در حمیت خود
بیارامت و بحمایت و حیاطت خویش بازرسیند

اجتماع نمایند

و چنان شدند که در آن ثغر مقام توانستند کرد
اما هنوز چون مزرلی آید بیم آنست که اگر اهل امصار ضیعت را
امسال ملک کنند بعضی مستعلی کرده و از آن ایشان قسم
خلل بحال ایشان معمول را باز کند خواجه هم لطف کرد و ادا
دیگر بار یکسال بخشید در این سال اهل لمغان توانگر شدند
و بر آن بیستند و نکردند سال سوم طمع کردند که
بخشد اهل جماعت بدیوان زمان آمدند و قصه عرضه کردند
و همه عالم را معلوم شد که اهل لمغان را باطل خواجه
بزرگ بر رفت کرده‌اند و بر بزرگت که خراج
خراج ادا نه ده انه کلف خراج را
هزار چشمه آب گزاردن آن دوای است
زاده و نکار آن بزرگ این معنی شد شده و داد بسیاری

الخراج خراج ۱۱
ادانه

جای بکار آید **حکایت** در دولت آل عباس خراسانیان
بزرگ بر خواسته و احوال را که خود مشهور و معروفست
که صلات و بخشش ایشان بچه درجه و مرتبه بوده است
اما سهل و فرزندان او حسن و فضل برادرش و اولادشان
گذشته تا بدرجه که مامون دختر فضل را خطبه کرد
و بخواست و آن دختر بوران بود که در جهان یگانه بود
و در فضل و جمال و قرار بر آن بود که مامون بخانه عروس
شود و یک ماه آنجا مقام کند و بعد یک ماه با عروس
بخانه خویش باز آید این روز که نوبت رفتن بود
چنانکه رسم است خواست که جامه بهتر پوشد و مامون
پیوسته سیاه پوشیدی و دیگر و بان چنان گمان کردند
که بدان همی پوشد که شعار عباسیان جامه سیاه است

تا یکروز یحیی اکثم سؤال کرد که چیست که امیرالمؤمنین
بر جامه سیاه اقبال بیشتر فرماید با آنکه جامه سیاه
جامه مردان است و زندگان که هیچ زنده را
با جامه سیاه عروسی نکنند و هیچ مرده را با جامه
سیاه بگور نکنند یحیی از جواب تعجب کرد
پس مامون این روز جامه خانه عرض کردن خواست
و از هزار قبای اطلس و ملکی و طمیم و نسیج و ممزج و مقراضی
و اکسون سبز پسندیده و قبول کرد و آنهم سیاه بود و او
و بر نشست و بخانه عروس شد و این روز در اصل
سرای سیاه آراسته بود بر سبیل که بزرگان چنان
و چندان نفایس جمع کرده بود که نفوس از شرح
صفات آن قاصر بود مامون چون بدر سرای
رسید پرده ادبخیه دید خرم تر از بهار چین

ونفیس‌تر از سعادت نقش آن در دل همراه او تحت
در رنگ آن بجالاهی مسجح لکش از آن هزار
قبا هر کدام چشم آسیار کرده می‌انجار سوا کشتی انجمه شکر آ
که بر این سیاه چهار افتاده از جمله تکلف افضند
آن روز کرده بود یکی آن بود که چون مامون پسران
سرای رسید طبقی زر کرده از موم بهیات مروارید
کرد کرده هر یکی چند فندق در پای او ریخته در هر یکی
پاره کاغذ نام دهی بر آن نوشته هر که یافت
قباله آن ده بدو فرستاد چون مامون بحجلة العروس
درآمد خانهٔ دید مجصص منقش آن را از جمن زده
خرم‌تر از مشرق در وقت دمیدن آفتاب
و خوشتر از آسمان بگاه رسیدن گل و خانه
واری حصیر از شوشهٔ زر کشیده افکنده دید

بلعل

بلعل و فیروزه ترصیع کرده و هم بر آن آشتال شش
نهاده و نگاری بر صدر آن نشسته از غمر
ورند کانی شیرین‌تر از صبح و حواله چوتر
با قامتی راست‌تر از سرو آزادتر و بنده کرشمهای عارض
که شمس انوار او را خداوند خواندی مویش رنگ
مشک اذفر بود و چشمش خرج عبهرهای حاشیه
و بخواسته دوش مامون با زلفه و عنبر افشان کرد
و عذر کرم بخواست و مامون را بجا آورد و بر صدر
نشاند و پیش او بایست استاد و مامون او را
نشستن فرمود بدو را از دو گاه و پیش آورد
و چشم بر لب طلا افکنده مامون واله گشت و دل با خیمه
بود و جان نیز بر سر دل نهاده دست دراز کرد و خلخال
قبا بچه‌ها مروارید برکشید هر یکی چند بیضهٔ عصفوری

از کواکب آسمان روشن تر و از قمران خوبتر

آبدارتر و از مشتری و کیوان مدورتر بلکه منورتر زروی

آن بساط بحرکت آمد بجهت آنکه استوار بساط

و تمهید در حرکات متواتر و سکون او ظاهر

نماند و خرید آن جواهر ثمینه نکرد و در پیش

بر نیاورد و مامون مشعوف تر شد و دست تمنا ازو

و در آن بساط باز کرد تا کمر معانقه کشد عارضه

شرم استیلا کرد و ناز بین آن خجالت منفعل شد

که حالتی که زنان مخصوص است واقع شد و از

شرم و خجالت بر صفحات جبهه آثار ظاهر آمد

بفور گفت یا امیر المؤمنین أتىٰ أمرُ الله فلا تستعجلوه

مامون دست باز کشید و فراست او را اعتراف کرد

از غایت فصاحت این آیه و لطف بکار بردن

اتی امر الله فلا تستعجلوه

حکایت

او در این واقعه و نیز چشم از او بر [illegible]

داشت بجهه روز از این خانه بیرون نیامد و هیچ

کار نکرد الا که بد و کار فضل بالا گرفت در رسید

بدانجا که رسید حکایت و هم بر روزگار

خلفای بنی عباس بعد از المستظهر بالله المسترشد

بالله امیر المؤمنین از شهر بغداد خروج کرد با لشکری

آراسته و تجمل پیراسته و خزینه گران و سلاح

بسیار متوجه جانب خراسان بسبب [illegible] داری

که از سلطان عالم سنجر داشت و آن حکایت رغبت

اصحاب اغراض بود و شرور و تمویه اهل شر

که بدو باز رسانیده بودند چون بمراغه رسید

روز آدینه خطبه کرد که در فصاحت از دوره آن فزون

گذشته بود و بعضها بر عروه و فرق فرقه

رسیده در بهای خطبه از بس سکه‌ها و عادت
ما امید بشارتی کرد از آل سلجوق فصحای عرب
وبلغای عجم الانصاف براند مرتبه از صحابه پیغمبر صلی الله
علیه وآله وسلم که تلامذه نقطه نبوت بودند
وشارح کلمات جوامع الکلم هیچکس برین اعراف
وفصاحت نظم نداده بود قال المسترشد وضعنا
امرنا الی آل سلجوق فطال علیهم الامد فقست
قلوبهم وکثیر منهم فاسقون
میگوید کارهای خویش آل سلجوق باز گذاشتیم و ایشان
بیرون آمدند در روزگار ایشان بر آمد و سیاه
وسخت شد دلهای ایشان و بیشتر از ایشان
نعمت کردن گشته‌اند از فرمانهای در دین مسلمانی
والسلام حکایت گورخان ختائی بدر سمرقند

باسلطان

قال المسترشد وضعنا امرنا
الی آل سلجوق فطال علیهم الامد
فقست قلوبهم وکثیر منهم
فاسقون

با سلطان عالم سنجر بن ملکشاه مصاف کرد
ولشکر اسلام را چنان چشم زخمی افتاد که ماوراءالنهر
از اسلام تهی گشت امام مشرق حسام الدین
گشتن
انار الله برهانه گورخان بخارا را با لتکین داد
پسر امیر سامانی را در شارع خوارزمشاه آتسز و در وقت
بازگشتن از امام الخواجه امام احمد بن عبدالعزیز سپرد
که امام بخارا بود و بیشتر و زمان تا هر چه کند باشارت
او کند و بامر او کار کند و گورخان باز گشت
و برمجان بازرفت و عدل در آن غایت بود و نفاذ
امر او را حد نه و بتحقیق اینها ...
البتکین چون سیدان را فالها دید دست بظلم گرد داوری را
استخراج کردن گرفت بخارائیان بی جنی بظلم برخوردند
گورخان رفته گورخان نامه نوشت با پارسی سوی البتکین

بطریق اهل اسلام بسم الله الرحمن الرحیم المستکفی
بداند که میان ما اگرچه مسافت دور است رضا
و سخط ما دور و نزدیک است المستکفی اگر نشده اراده
فرماید و اظهار آن فرماید که مهر فرموده است دار السلام
بارها این تامل رفته است و آن تفکر کرده ایم هزار مجلد
شرح این نامه باشد بلکه زیادت مجلس مقالت
هویدا و روشن است و محتاج شرح نیست و دلیل شد این
کم دیده ام حکایت غایت فصاحت قرآن
ایجاز لفظ و اعجاز معنیست و هرچه فصحا و بلغا را
امثال این قصص اتفاق افتاده است تا بدرجه که در دست
همی آورد و عاقل و بالغ از فال خوش بگردد و آن
دلیلی واضح است و حجتی قاطع بر آنکه این کلام از مجاری
نفس جسم مخلوق نرفته است و از منبع کلام قرآن.

حکایت

حادث

حادث نشده در قدم قدم بر جنسیه اشارات
و عبارات آن ثبت است آورده اند که روزی
یکی از اهل اسلام پیش ولید ابن مغیره این آیه خواند
وقیل یا ارض ابلعی ماءک و یا سماء اقلعی و
غیض الماء وقضی الامر واستوت علی الجودی
قال ولید بن مغیره والله ان علیه لطلاوة
وان له لحلاوة وان اعلاه لمثمر وان اسفله
لمغدق وما هو بقول البشر والسلام.
چون دشمنان از فصاحت قرآن و اعجاز آن در میان
دین و انصاف بدین مقام رسیدند دوستان بنگر تا خود بکجا
رسند والسلام حکایت پیش از این در میان
ملوک عصر و جبابره چون کیان و پیشدادیان و اکاسره
و خلفا رسمی بوده است که مفاخرت بقول و فضل کردندی

وقیل یا ارض ابلعی ماءک
و یا سماء اقلعی و غیض
و قضی الامر و استوت
علی الجودی قال ولید
مغیره والله ان
علیه لطلاوة و ان
له لحلاوة و ان اعلاه
لمثمر و ان اسفله
لمغدق و ما هو بقول
البشر

حکایت

و هر رسولی که فرستادندی ازان جمله کسی در امور و ثغور ممالک
با او همراه کردندی و در خلافت پادشاه جهان
گشتی با ارباب عقد و تدبیر و اصحاب رای و رویت
و چند مجلس در آن بر جلسه ها نشستندی تا بالاخره
بیک وجه قرار گرفتی چهار سر از آن ثغور در امور
ظاهر و هویدا شدی آنگاه رسول را گسیل کردندی و این
بر جای بود تا بروزگار یمین الدوله محمود در کار رسولی
فرستاد با ورا النهر نزدیک بغراخان و در نامه تحریر
افتاده و تقریر کرده این نص که قال الله تعالی ان
اکرمکم عند الله اتقیکم و ارباب حقایق و اصحاب
دقایق قرار بر آن داده اند که این تقوی از جهل
و هم نقصان نفس را از جهل برتست و از نقصان
نادانی بازپس تر و هم کلام آخر به کار گوهر

ان اکرمکم عند الله اتقیکم

بر صحت این نص و تقریر این خبر و الذین
اوتوا العلم درجات پس می خواهیم که ائمه ولایت
ماوراء النهر و علماء زمین مشرق و افاضل حضرت
خاقان از حضرت ولایت این قدر خبر دهند که نبوت
چیست و ولایت چیست و دین چیست و ایمان چیست
احسان چیست تقوی چیست امر معروف چیست نهی
از منکر چیست صراط چیست میزان چیست عدل چیست
شفقت چیست فضل چیست چون این نامه بحضرت
بغراخان رسید بر مکنون مضمون آن وقوف
یافت ائمه ماوراء النهر را از بلاد و دیار باز
خواند و در معرض ایشان و جواب این کلمات
التماس نمود که هر یک در این ... کنند و در
سخن رانند تا جواب این کلمات درج کنند در آن

والذین اوتوا العلم درجات

چهار ماه زمان خواسته و این مهلت بانواع مسرت
همی بود که تا از آن اخراجات خزینه بود و در مواجب
رسولان و فقها ائمه تا مهتر ان عبد الله الکاتب
که دبیر ابغرا خان بود و در علم تبحر و در فضل تفرد داشت
و در فضل یکی از بلغای اسلام بود گفت که من این سوالات را
در دو کلمه جواب کنم چنانکه افاضل اسلام و اماثل
مشرق چون ببینند در محل رضا پسندند قلم و دوات را
و در پایین مسائل بطریق فتوی نوشت قال رسول الله
صلی الله علیه و آله التعظیم لامر الله و الشفقة
علی خلق الله همه ائمه ماوراء النهر دست
بدندان گرفتند و شگفتها نمودند و گفتند که جواب
این است کامل و لطف شامل خاقان اعظم بر افروخت
که بدین ایشان کفایت شد و آن ائمه بغداد و خراسان نفرستاد

الم

قال رسول الله صلی الله علیه و آله التعظیم لامر الله و الشفقة علی خلق الله

رسید همه پسندیدند پس از این معنی شرح آن را
که دبیر عاقل و فاضل مهین چاره است از تجمل اهتمام این
حکایت ختم کنیم و بالله التوفیق

مقاله دوم در ماهیت شعر و صلاحیت شاعر

شاعری صناعتیست که شاعر بدان صناعت اتساق
مقدمات موهومه کند و التیام قیاسات منتجه
بر آن وجه که معنی خورد را بزرگ گرداند و بزرگ را
خورد و نیکو را در لباس زشت و زشت را
در حلیه نیکو جلوه دهد و با ایهام قوتهای غضبانی و شهوانی
بر انگیزد تا بدان ایهام طبایع را انقباضی و انبساطی
بود و امور عظام را در نظام عالم سبب شود چنانکه
آورده اند حکایت احمد بن عبدالله خجستانی را
پرسیدند که تو مرد خربنده بودی بامیری و بار

مقاله دوم در ماهیت شعر و صلاحیت شاعر

حکایت

خران چون رسیدی گفت که به بادغیس روزی
دیوان حنظلهٔ بادغیسی همی خواندم بدین دو بیت
رسیدم که حنظلهٔ بادغیسی گوید قطعه
مهتری گر بکام شیر در است ∴ شو خطر کن
زکام شیر بجوی ∴ یا بزرگی و ناز و نعمت و جاه ∴
یا چو مردانت مرگ رویاروی ∴ داعیه‌ای در باطن
من بجنبید بهیچ در آن حالت که بودم راضی
نتوانستم بود خران را بفروختم و اسب بخریدم
و از وطن خویش رحلت کردم و بخدمت علی
لیث شدم برادر یعقوب بن لیث و عمرو لیث
و بازهٔ دولت صفاریان در ذروهٔ برج
علیین پرواز همی کرد و علی برادر کهین بود و یعقوب
و عمرو را بدو اقبالی بود چون یعقوب از خراسان

بغزنین

بغزنین شد از راه جبال علی لیث مرا
از رباط سنگین باز گردانید تا بخراسان آنچه
اقطاعات روانه فرمود و از آن لشکر صد سواره
کرده بودم و سواری بیست از خود داشتم و از اقطاعات
علی لیث یکی کروخ هری بود و دوم خواف نیشابور
چون بکروخ رسیدم فرمان عرضه کردم آنچه
بمن رسید نفقهٔ لشکر کردم و بلشکر تفرقه کردم
سواران سیصد شدند چون بخواف رسیدم
و فرمان عرضه کردم خواجگان خواف مرا تمکین
نکردند و گفتند که ما را شحنه باید که با ده
باشد رای من بدانجمله قرار گرفت که سر از
از راه عصیت صف ربض برداردم خواف را
غارت کردم و شب برو آمدم و به بیهق

در آمدم ده هزار سوار بر من جمع آمده بودند و
بگرفتم و کار من بالا گرفت و ترقی همی کرد تا جمله
خراسان مرا مسلم شد اصل این همه دو بیت بود
و سلامی در تاریخ خویش همی آرد که کار احمد
عبدالله بدرجه رسید که به نیشابور یک شب سیصد هزار
دینار و پانصد اسب و هزار جامه بخشید و امروز
در تاریخ یکی از ملوک قاهره اوست و در عرب
و عجم امثال این بسیار است اما بدین دو بیت اقتصار
کردیم پس پادشاه را از شاعر نیک چاره نیست که بقای
اسم او را ترتیب کند و ذکر او را در دواوین
و دفاتر مثبت گرداند زیرا که چون پادشاه بامری
که ناگزیر است مامور گشت از لشکر و گنج و خزینه
او آثار نماند و نام او بسبب شعر جاودانه بماند شریف

شعر

مجلدی گرگانی گوید **شعر** از آن چندین نعیم جاودانی
که ماند از آل ساسان و آل سامان ثنای رودکی
مانده است و مدحت نوای باربد مانده است و دستان
و اسامی ملوک عصر و سادات زمان بنظم رایع
و شعر شایع این جماعت قائمست چنانکه آل
سامان باستاد ابو عبدالله جعفر ابن محمد رودکی
و ابوالعباس ابن عباس الربنجی و ابوالمثل البخاری و ابو اسحق
جویباری و ابوالحسن اغاجی و طحاوی و خبازی نیشابوری و ابوالحسن الکسائی
و اما ملوک ناصرالدین باقی مانده امثال عنصری
و عسجدی و فرخی و بهرامی و زینتی و بوزرجمهری قائنی و مظفر پنجدهی
و منشوری و مسعودی و قصاری و منوچهری و ابو حنیفه اسکاف
و راشدی و ابوالفرج رونی و مسعود سعد سلمان
و محمد ناصر و شاه ابو رجا و احمد خلف و عثمان مختاری

دستگاه و اسامی آل خاقان باقی مانده بلؤلؤی
و عمعق و گلابی و رشیدی سمرقندی و نجار ساغرجی
و علی پانیذی و علی سپهری و جوهری سغدی و علی
شطرنجی و اسامی آل سلجوق باقی مانده بفرخی
و لامعی دهستانی و جعفر همدانی و درفیروز فخری و برهانی
و امیر معزی و ابو المعالی رازی و عمید کمالی و شهابی
اما اسامی ملوک طبرستان بقمری گرگانی و رافعی
نیشابوری و کفایی گنجه‌ای و کوسه فالی و باقی ماند اسامی
ملوک غور بابو القاسم رفیعی و ابوبکر جوهری و کمترین
بندگان نظامی و علی صوفی و دواوین این جماعت
ناطق است بکمال و جمال و آلت و عدت و
و عدل و بذل و فضل و اصل و رای و تدبیر و [illegible]
و تاثیر پادشاهان ماضیه که امروز از ایشان [illegible]

و از خدم و حشم ایشان دیار نه و بسا مهتران
که در این دولتها بودند و نعمت آثار ایشان خوردند
و بخششهای بیکران کردند که امروز از ایشان [illegible]
و بسا کوشکهای منقش و باغهای دلکش که بنا کردند
و بیاراستند که امروز با زمین هموار گشت و مصنف
گوید **بیت** بسا کاخا که محمودش بنا کرد که از رفعت
همی با مه مرا کرد نبینی زان همه یک خشت بر پای
مدیح عنصری ماندست بر جای و خداوند عالم
سلطان علاء الدوله والدین ابو علی الحسین بن الحسین
اختیار امیرالمؤمنین زند کاملش دراز باد و چتر دولتش
منصور بگشت خراسان آن دو ملک شهید و پادشاه
حمید بغزنین رفت و در راه دزدان هر دو را
شهید کردند [illegible]

غارت کرده و عمارات محمودی و مسعودی و ابراهیمی را
خراب بکرده و مدایح ایشان را بزر میخریدند و در خزانه
همی نهادند و کس را زهره نبودی که در آن لشکر بادشاه
شهر ایشان را سلطان خواندندی پادشاه فخر همی خواندند و شاهنامه
بر میخوانند بیت چو کودک لب از شیر مادر بشست
ز گهواره محمود گوید نخست * جهاندار محمود شاه بزرگ
بآبشخور آرد همی میش و گرگ * همه خداوندان خرد
دانند که اینجا حشمت محمود نمانده بود و حرمت
فردوسی بود و نظم او و اگر محمود دانسته بودی
هرآینه آن آزادمرد را محروم و مأیوس نگذاشتی

فصل اما شاعر باید سلیم الفطرة عظیم الفکرة
صحیح الطبع جید الرویة و دقیق النظر باشد و در انواع
علوم متنوع بود و در اطراف رسوم مستطرف زیرا

که چنانکه

که چنانکه شعر در هر علمی بکار همی شود هر علمی در شعر
بکار همی شود و شاعر باید در مجلس محاورت خوش گوی
بود و در مجلس معاشرت خوش روی و باید که شعر
او بدان درجه رسیده باشد که در صحیفه
روزگار مسطور و بر السنه احرار مقروء و در سفاین
بنویسند و در مداین بخوانند که حظ اوفر
و قسم افضل از شعر بقای اسم است و تا مسطور و مقروء
نباشد این معنی حاصل نگردد و چون شعر بدین درجه
نباشد اثر او را اثر نبود و پیش از خداوند خود بمیرد
و چون او را در بقای خود اثری نبود در بقای اسم
دیگری چه اثر باشد اما شاعر بدین درجه نرسد
الا که در عنفوان شباب و در روزگار جوانی
بیست هزار بیت از اشعار متقدمین یاد گیرد و ده

هزار کلمه از آثار متاخرین در پیش چشم کند و دایم
دواوین استادان همی خواند و متبحر باشد
و آگاهی بسیار دارد که در آمد و بیرون شد
ایشان از مضایق و دقایق سخن بر چه وجه بوده است
تا طرق و انواع شعر در طبع او مرتسم گردد
و عیب و هنر شعر در صحیفهٔ خرد او منقش گردد
و سخنش روی در ترقی دارد و طبعش بجانب علو میل
میکند و هر کرا طبع در نظم شعر راسخ شد و سخنش
هموار گشت و روی بعلم شعر آرد و عروض
بخواند و گرد تصانیف استاد ابوالحسن بهرامی سرخسی گردد
چون غایة العروضین و کنز القافیه و نقد معانی
و نقد الالفاظ و سرقات و تراجم و انواع این
علوم بخواند بر استادی که آن داند تا نام استادی را

سزاوار شود و اسم او در صحیفهٔ روزگار پدید آید
چنانکه اسامی کبار استادان که نامهای ایشان
یاد کردیم تا آنچه از ممدوح و مخدوم بستاند
حق آن تواند گزاردن و بقای اسم او باید
اما بر پادشاه واجب است که چنین کس را تربیت کند
تا در خدمت او پدیدار آید و نام او از مدحت او
هویدا گردد و اما اگر ازین درجه کم بود نشاید برو سیم
بدو وقت ضایع کردن و بشعر او التفات نمودن
خاصه که پیر بود و درین باب تفحص کرده‌ام در کل عالم
از شاعر پیر بدتر نیافتم و هیچ زر ضایع‌تر از آن
نیست که بدو دهند ناجوانمردی که به پنجاه سال ندانسته
باشد که آنچه همی گوید بد است که بخواهد دانست
اما اگر جوان بود و طبع راستش باشد اگرچه شعرش

نیک نبود امید است که نیک شود در شعر
از آنکه ترتیب او واجب است و تعهد او لازم
اما در خدمت پادشاه هیچ بهتر از بدیهه نیست
که به بدیهه طبع پادشاه خرم گردد و مجلسها برافروزد
و شاعر بمقصود برسد و آن اقبالها که رودکی
از آل سامان دید به بدیهه بود **حکایت** آورده‌اند
که نصر بن احمد که واسطهٔ عقد آل سامان بود و اسباب
تمتع و علل ترفع بغایت ساختگی بود خزاین آراسته
و لشکر جرار و بندگان فرمانبردار و
زمستان بدارالملک بخارا مقام کردی و تابستان
بسمرقند رفتی یا بشهری از شهرهای خراسان مگر یک سال
نوبت هرات بود بفصل بهار ببادغیس که خرم
ترین چراخوارهای خراسان و عراقست و قرب

حکایت

هزار ناوه است پر آب و علف که هر یکی لشکری را
تمام است فرود آمد چون ستوران بهار نیکو
بخوردند و بتن و توش خویش باز آمدند و شایسته
میدان حرب شدند نصر بن احمد روی بهری
آورد و بدر شهر بمرغ سپید فرود آمد و لشکرگاه
بزد و شمال روان شد و میوه‌های مالن
و کروخ در رسید که امثال آن در بسیار جایها
بدست نشود و اگر شود بدان ارزانی نباشد
آنجا لشکر بیاسود و هوای خوش بود و باد سرد
و نان فراخ و میوه بسیار و مشمومات فراوان
لشکر از بهار و تابستان برخورداری تمام
یافتند از عمر خویش چون مهرگان درآمد و عصیر در رسید
و شاه اسپرم و حماحم و اقحوان دردم شد

انصاف از آنان خواستند و داوران عنوان
زمانه بر بوده مهرگان در گذشتند و سرما قوت گرفت
و انگور در غایت شیرینی رسید در سواد هرات
صد و بیست گونه انگور یافته شود و هر یک از دیگر
لطیف‌تر و لذیذتر و از آنها دو نوع است که در هیچ
ناحیت از نواحی ربع مسکون یافت نشود
یکی را به زبان دیگری کلنجه خوشه بخم شست سیاه
چون قیر رنگ پوست خود شکل لیبار آب
و دیگر فخری در آن هسته نیست چون شکر شیرین و از آن
بسیار شوان خورد بسبب جلاوتی که در آن است
و انواع میوه‌های دلکش ابر نضر بن احمد مهرگان
و ثمرات آن پدید آورد از نسیم خوش آمد و از کس
رسیدن گرفت دلکش شگفته و ریاحین و مقدار [illegible]

داوند

و آن نیک بسته شد و گنجها پر کرده امیر با لشکر از آن
دو پاره ده در آمد که آن را غوره و دروازه خوانند
سرا[ی] ده هر یک چون بهشت اعلا هر یکی را باغ
در پیش رنگها نهاده رستان در آنجا مقام
کردند و از جانب بیستان نارنج آوردند و از جانب
مازندران ترنج رسیدن گرفت و رستنی دیگر آمد
در غایت خوشی چمن بهار در آمد آسمان را باد عنبرین
فرستاد و لشکرگاه نماگش در میان دو جوی زرد چون
تابستان در آمد و میوه‌ها برسید کشف مهرگان
هر بنجور زم همچنین فصل [illegible] نسمی اند تا بهار
بر آن برآمد زیرا که صمیم دولت سامانیان بود
و جهان آمده و ملک بی خصم و لشکر فرمان بردار
و روزگار مساعد و بخت موافق با این همه ملوک

وآرزوی خانمان برخاست پادشاه را
ساکن دیدند هوای هری در سر او و عشق
در دل او و در اثنای سخن هری را بهشت عدن
ترجیح نهادی و از بهار چین زیادت آوردی دانستند
که سر آن دارد که آن تابستان نیز بباشند
سران لشکر و مهتران ملک نزدیک ابوعبدالله
رودکی رفتند و از ندمای ملک هیچ محتشم‌تر و مقبول
القول‌تر از او نبود گفتند پنجهزار دینار ترا خدمت
کنیم اگر صنعتی بکنی که پادشاه از اینجا حرکت کند
که دل ما از آرزوی اهل و فرزندان همی برود و جان
ما از اشتیاق بخارا همی برآید رودکی قبول کرد
که نبض امیر گرفته بود و مزاج او بشناخته دانست
که به نثر با او درنگیرد روی به نظم آورد و قصیده‌ای بگفت

و در وقتی

و در وقتی که امیر صبوحی کرده بود درآمد و خدمت کرد
بجای خویش بنشست چون مطربان بنهادند چنگ برگرفت
و در پرده عشاق بنواخت و این قصیده آغاز کرد
بیت بوی جوی مولیان آید همی ٭ یاد یار
مهربان آید همی ٭ ریگ آموی و درشتیهای
آن ٭ زیر پایم پرنیان آید همی ٭ آب جیحون
از نشاط روی دوست ٭ خنگ ما را تا میان
آید همی ٭ ای بخارا شاد باش و دیر زی ٭ میر زی
تو شادمان آید همی ٭ میر سرو است و بخارا بوستان ٭
سرو سوی بوستان آید همی ٭ چون رودکی بدین
بیت رسید امیر چنان منفعل شد که از تخت
فرود آمد و پای در رکاب خنگ نوبتی آورد و روی به بخارا
نهاد و موزه تا دو فرسنگ از پی او بردند

برفته و از آنجا دریا بار کرد و بعمان با تمام رسید بهیچ جا
باز نگرفت و رودکی آن پنج هزار دینار مضاعف
بستد و شنیده‌ام در سمرقند در سنهٔ اربع و خمسمائه
از دهقان ابو رجا که گفت در این نوبت
رودکی چون بسمرقند رسید چهارصد شتر زیر بنه
او بود و الحق آن بزرگ بدین تجمل ارزانی بود
که هنوز این قصیده را کس جواب نگفته میدان
آن ندیده‌اند که ازین مضایق بیرون شوند و از عذب
گویان و لطیف طبعان عجم یکی امیرالشعرا معزی
بود که شعر او در طراوت و حلاوت بغایت
و در روانی و عذوبت بنهایت زین الملک ابو سعد
هندو بن محمد هندو الاصفهانی درخواست ازوی
نمود که این قصیده را جواب گوی گفت نتوانم

شعر
گفت **شعر** رستم از مازندران آید همی
زین ملک از اصفهان آید همی همه خردمندان
دانند که این سخن و آن سخن را چه تفاوت است و که
تواند گفت بدین عذوبت که او در مدح گوید **رودکی**
آفرین و مدح سود آید همی گر بگنج اندر زیان آید همی
اندرین بیت از محاسن هفت صنعت است
اول مطابق دوم متضاد سوم مردف چهارم
بیان مساوات پنجم عذوبت ششم فصاحت
هفتم جزالت و هر استادی که در علم شعر او را
تبحری است چون اندکی تفکر کرده داند که من
مصیبم والسلام **حکایت** عشق که یمین الدوله
محمود را با ایاز ترک بوده است خود معروف
و مشهور است آورده‌اند که ایاز سخت نیکو صورت

رودکی
حکایت

نموده است اما صفات خوب داشت چهره
شیرین بوده متناسب اعضا و خوش حرکات
و خردمند و آهسته و آداب ملوک بر تیغ
او را عظیم دست داده بود و در آن باره
او از نادرات زمانه خویش بود و آنچه از اوصاف
آن است که عشق را بعث کند و در سر او قرار
دارد و محمود مردی دین دار و متقی بود با عشق او
کشتی گرفت تا از شارع شرع و منهاج
حریت قدمی عدول نکرد و شبی در مجلس عشرت
بهار آمده شراب در او اثر کرده بود و عشق در او
عمل نموده بر زلف ایاز نگریست عنبر ریزه روی
ماه غلطان و سنبل بر گرد آفتاب پیچان حلقه حلقه
چون زره بسته چون زنجیر در حلقه هر حلقه دل

و در هر

و در هر بندی صد هزار جان عاشقان خویش داری
از دست صبر او بر بوده عاشق وار در وجود کشیده
محبت نعوذ بالله من معصیته سر از گریبان
شرع بر آورد و در برابر محمود بایستاد و گفت ای محمود
عشق را با فسق میامیز و حق را با باطل ممزوج مکن
که بدین زلت ولایت عشق بر تو بشورد و چون
پدر خویش از بهشت عشق بیرون و سرگردان دنیای
فسق در مانی سمع اقبالش در غایت شنوا بود
این قصه مسموع افتاد و از میان جان بر زبان
ایمان براند که اینک صد قفا باز رسیده
صبر او با لشکر حرکات زلفین ایاز بر نیاید
کارد بر کشید و بدست ایاز داد و گفت بگیر
و زلفین خویش را ببر ایاز خدمت کرد و کارد را

ما نحن فیه [illegible]

از دست او بستد و گفت از کجا برم گفت از نیمه
ایاز زلف را دوتو کرد و تقدیر بگرفت
و فرمان بجای آورد و هر دو زلف پیش محمود نهاد
گویند که این فرمان برداری عشق را سببی دیگر شد
محمود زر و جواهر خواست و فزون از رسم محمود
و عادت معهود ایاز را بخشش کرد و در غلبات
مستی بخواب رفت چون نسیم سحرگاهی
بر دماغ او وزید بیدار شد و بر بخت ازایاز
از خواب برآمد یاد داشت آنچه کرده بود
ایاز را بخواند و آن زلفین بریده بدید سپاه
پشیمانی بر دل او تاختن آورد و خمار عربده
بر دماغ او مستولی گشت پیوسته میخفت و میخاست
و از مقربان و مرتبتیان کس را زهرهٔ آن نه

تا باز

تا باز پرسد آخر حاجب علی قریب که حاجب بزرگ بود
روی بعنصری کرد و گفت در شو پیش عنصری
درآمد و خدمت کرد محمود سر برآورد و گفت
که ای عنصری این ساعت از تو می اندیشیدم می بینی که چه افتاده است
در این معنی چیزی بگوی عنصری بر بدیهه گفت بیت
کی عیب سر زلف بت از کاستن است
چه جای بغم نشستن و خاستن است جای طرب و
نشاط و می خواستن است کآراستن سرو
ز پیراستن است محمود را از آن دوبیتی خوش
افتاد بفرمود تا زر و سیم آوردند و درهم
و سه بار دهان او پر زر و سیم کرد و مطربان
پیش خواست و آن روز بدان دوبیتی شراب
خورد و آن داهیه بزرگ بدین دوبیتی از پیش او

بیت

حکایت

برخاست و خوش طبعی نمود **حکایت** اما بباید
دانست که بدیهه گفتن در شعر رکن اعلاست و بر شاعر
فریضه است که طبع خویش بریاضت بدان درجه
رساند که در بدیهه معنی انگیزد و هم قسم از خزینهٔ بدیهه
بیرون آید و پادشاه را حسب حال طبع او را
دانه از بهر مراعات دل ممدوح و طبع ممدوح
بسیار و شعر را هرچه باشد از صلات بر بدیهه تقدیم
و حسب حال ها قوله **فرخی** از سیستان بوده

فرخی

پسر جولوغ غلام امیر خلف بانو طبعی نیکو داشت
و شعر خوش گفتی و چنگ تر زدی و خدمت دهقانی
کردی از دهاقین سیستان و این دهقان هر سال او را
دویست کیل پنج منی غله دادی و صد درم سیم نوحی
و او را تمام بودی آغاز زنی خواست از موالی خلف

و خرج بیشتر افتاد و وبر و بربیع در افزود فرخی بی برگ ماند
در سیستان کسی دیگر نبود مگر امرای ایشان قصه بدهقان
برداشت که مرا خرج بیشتر شده است چه شود
که دهقان غلهٔ من سیصد کند و پنجاه درم نقد افزاید
تا مگر خرج من برابر گردد دهقان بر پشت قصه
نمود که اینقدر از تو دریغ نیست و افزون ازین
را روی نیست فرخی مایوس گشت و از صادر و وارد
استخبار میکرد که در اطراف و اکناف عالم نشان
ممدوحی شنود که روی بدو آرد باشد که اصابتی
یابد تا او را خبر کردند که ابو المظفر چغانی بچغانیان
این نوع را تربیت میکند و این جماعت را صله و جایزهٔ
فاخر همی فرماید و امروز از ملوک عصر و امرای وقت
در این باب مشار الیه است و در این کار یکی اختیار

فرخی گوید

فرخی گوید با کاروان حله برفتم ز سیستان
با حله تنیده ز دل بافته ز جان الحق نیکو قصیده
در صنعت شعر کرده است در غایت نیکویی و مدح
خود بی‌نظیر است پس برگی بساخت و روی
بچغانیان نهاد و ابو المظفر در آن وقت هزار مادیان
رهی داشت هر یکی را کره در دنبال و امیر هر سالی
برفتی کرگان داغ کردی در آن وقت امیر بداغگاه
رفته بود و عمید اسعد که کدخدای امیر بود بحضرت
برگی راست میکرد که در پی امیر برود فرخی نزد او رفت
و او را قصیده عرضه کرد و شعر امیر را او خواند
عمید اسعد مردی فاضل بود و شاعر از فرخی شعری دید
تر و عذب و خوش استادانه فرخی را سگزیی
دید بی‌اندام جبه پیش و پس چاک پوشیده دستاری

بزرگ سگزیوار بر سر و پای و کفشی بس ناخوش
و شعری در آسمان هفتم هیچ باور نکرد که این شعر آن سگزی را
باشد بر سبیل امتحان گفت امیر بداغگاه
و من میروم نزد او و ترا با خود ببرم بداغگاه که داغگاه عظیم خوش
جایی بود مصراع جهانی در جهانی سبزه بینی پر خیمه و چراغ
چون ستاره در هر یکی آواز رود می‌آید و حریفان
در هم نشسته و شراب همی نوشند و عشرت
همی کنند و بدر سراپرده امیر آتشی افروخته چند
کوهی و کرگان داغ می‌کنند و پادشاه شراب
بدستی و کمند بدستی دیگر شراب میخورد و اسب می‌بخشد
قصیده بگو و صفت داغگاه کن تا ترا پیش امیر برم
فرخی آن شب برفت و قصیده را بامداد پیش
عمید اسعد آورد و بخواند قصیده چون پرند نیلگون

ع

قصیده

بر روی پوشد مرغزار ٭ پرنیان هفت رنگ اندر
سر آرد کوهسار ٭ خاک را چون ناف آهو
مشک زاید بی قیاس ٭ بید را چون پر طوطی
برگ روید بی شمار ٭ دوش وقت نیم شب بوی
بهار آورد باد ٭ حبذا باد شمال و خرما بوی بهار
باد گویی مشک سوده دارد اندر آستین ٭ باغ گویی
لعبتان جلوه دارد در کنار ٭ نسترن لولوی
بیضا دارد اندر مرسله ٭ ارغوان لعل بدخشانی دارد
اندر گوشوار ٭ تا برآمد جامهای سرخ مل بر شاخ
گل ٭ پنجهای دست مردم سر برآورد از چنار
باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای ٭ آب
مروارید گون و ابر مروارید بار ٭ راست پنداری
که خلعتهای رنگین یافتند ٭ باغهای پرنگار از داغگاه

شهریار ٭ داغگاه شهریار اکنون چنان خرم شود
کاندر او از خرمی خیره بماند روزگار ٭ سبزه اندر
سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر ٭ خیمه اندر خیمه بینی چون حصار
اندر حصار ٭ هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوست مست ٭
هر کجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار ٭
سبزها با بانگ چنگ مطربان چرب دست ٭
خیمها با بانگ نوش ساقیان میگسار ٭ عاشقان
بوس و کنار و نیکوان ناز و عتاب ٭ مطربان
رود و سرود و خفتگان خواب و خمار ٭
بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت ٭ از پی داغ
آتشی افروخته خورشید وار ٭ برکشیده آتشی
چون مطرد دیبای زرد ٭ گرم چون طبع جوان و
زرد چون زر عیار ٭ داغها چون شاخهای بسد

یاقوت رنگ ❁ هر یکی چون ناردانه گشته اندر یاز ❁

ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف ❁

مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار ❁ خسرو فرخ

سیر بر باره دریاگذر ❁ با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار ❁

همچو موی دلبران خورد ساله تاب خورد ❁ همچو

عهد دوستان سالخورده استوار ❁ میر عادل

بوالمظفر شاه با پیوستگان ❁ شهریار شیرگیر

پادشاه شهردار ❁ هر کرا اندر کمند شصت بازی در فکند ❁

گشت داغش بر سرین و شانه و رویش آشکار ❁

هرچه زینسو داغ کرد از سوی دیگر هدیه داد ❁ شاعران را

با لگام و زایران را با فسار ❁ چون عمید اسعد ازو

این قصیده بشنید حیران فرو ماند که هرگز بسمعش

این بگوش او فرو نشده بود جمله کارها بگذاشت

و فرخی را برنشاند و روی بامیر نهاد آفتاب

زرد نزد امیر آمد گفت ای خداوند ترا شاعری

آورده ام که تا دقیقی روی در نقاب تراب کشیده

چشم روزگار مثل او ندیده است و حکایت

کرد آنچه رفته بود پس امیر فرخی را بار داد

او چون درآمد خدمت کرد امیر دست داد

و جای نیکو نامزد کرد و بپرسید و بنواخت

و بعاطفت خویش امیدوار کرد چون دوری

چند درگذشت فرخی برخاست و بآواز

خوش این قصیده برخواند بیت با کاروان

حله برفتم ز سیستان ❁ چون تمام برخواند

امیر شاعر بود ازین قصیده بس شگفتیها نمود عمید

اسعد گفت باش تا بهتر بینی فرخی تا غایت

خاموش

بلغ

مستی امیر برخاست و این قصیده داغگاه
برخواند امیر حیرت آورده در آن حیرت
روی بفرخی آورد و گفت هزار کره آورده‌اند قشقه
همه روی و چهار دست و پای سپید تو مردی
سگزی و عیاری چندانکه بتوانی گرفت بگیر تورا
باشد فرخی را شراب تمام اثر کرده بود
بیرون آمد و دستار از سر برگرفت و خود را
در میان فسیله افکند و یک گله در پیش کرد
و بدان روی دشت بیرون برد و بسیار بر چپ و راست
بدوانید و یکی نتوانست گرفت آخرالامر طرف ویران
بر کنار لشکرگاه پدید آمد کرگان در آن رباط
شدند فرخی بغایت مانده شده بود
در دهلیز رباط دستار زیر سر نهاد و حالی

درخواب

در خواب رفت از غایت مستی و ماندگی
کرگان را بشمردند چهل و دو بود با امیر
گفتند بخندید و گفت مردی مقبلست کار
او بالا گیرد او را نگاه دارید و کرگان را نیز نگاه دارید
چون او بیدار شود مرا بیدار کنید مثال پادشاه را
امتثال نمودند دیگر روز بعد طلوع آفتاب فرخی برخاست
امیر خود برخاسته بود و نماز کرده فرخی را
بار داد و بنواخت آن کرگان بکسان او سپردند
و فرخی را اسب و ساخت خاصه فرمود
و سه اشتر و خیمه و خرگاه و سراپرده و جامه پوشیدنی
و گستردنی و کار او در خدمت امیر عالی شد
و تجملی تمام ساخت و از آنجا که رفت بمحمود در
و چون محمود او را متجمل دید بهمان چشم نگریست و کار

او برسید آنجا که رسید تا بت غلام ارزن کم
از پس او نشسته‌ی و السلام حکایت در سنه
عشر و خمس مائه پادشاه اسلام سنجر بن ملکشاه رحمه الله
بحد حاسس برفت زدق بهارگاه او آنجا
مقام افتاد و من از هرات برسبیل انتجاع بر آن
حضرت پیوستم و نداشتم از برگ و تجمل هیچ قصیده
بگفتم و بنزدیک امیر الشعراء معزی رفتم و افتتاح از او
کردم شعر من بدید و چند نوع مرا بیازمود مرا از
او آمدم بزرگیها فرمود و جهت بها داشت
روزی پیش او از روزگار شکایتی بردم و گله کردم
مرا دل داد و گفت که تو در این علم رنج برده
و تمام حاصل کرده هر آینه اثر آن پیدا باشد و حال
من همچنین بود هرگز هیچ شعر یک ضایع نماند

و تو در این

و تو در این صنعت حظی داری و سخنت سلیس و مستعذب است
و روی در ترقی دارد باش تا بینی اگر روزگار
در ابتدا انصافی نماید در انتها تلافی کار بکند
تو کرده و پدرم امیر الشعراء برهانی رحمه الله در اول
دولت ملکشاه در شهر قزوین از عالم فنا بعالم
بقا تحویل کرد و در آن قطعه که سخت معروفست
مرا بملکشاه سپرده در این بیت شعر
من رفتم و فرزند من آمد خلف صدق * او را بخدا و
بخداوند سپردم * پس اجرا و جامگی پدری مرا تحویل
کرده شد و شاعر ملکشاه شدم و سالی
در خدمت آن پادشاه روزگار گذرانیدم که جز در دور وقتی
نتوانستم پادشاه را دیدن از دور و از جهة
و جاه یک من دیگر دینار نیافتم و خرج من زیادت

شده و وام در گردن من در آمد و کار در سر من
شد و خواجهٔ بزرگ نظام الملک رحمه الله
در حق شعر اعتقادی نداشت و در ائمه و متصوفه
بدیگری نپرداخت روزی که فردای آن ماه
رمضان خواست بود و من از جمله رمضانی و وجهی
دانگی نداشتم در آن دلتنگی نزد علاء الدوله
امیر علی فرامرز رفتم که پادشاه‌زاده بود و شعردوست
و ندیم خاص سلطان بود و داماد او و حرمت
تمام داشت و گستاخ بود و در آن دولت
منصب بزرگ و مرا تربیت کردی گفتم زندگانی
خداوند دراز باد نه هر کاری که پدر تواند کرد
پسر تواند کرد یا آنچه پدر را باید پسر را باشد
پدر من مردی جلد و سهم بود و در آن صناعت

مرزوق و خداوند جهان سلطان شهید الب ارسلان را
در حق او اعتقادی بود آنچه از او آمد از من نیامد
مرا حیای مانع است و نازک طبعی با آن یار
یکسال خدمت کردم و هزار دینار وام
برآوردم و دانگی نیافتم دستوری خواه تا
به نشابور باز گردم و وام بگزارم و با آن باقی
که بماند همی سازم و دولت قاهره را
دعا گویم امیر علی گفت راست گفتی همه تقصیر کرده‌ایم
بعد از این نکنیم سلطان نماز شام بماه دیدن بیرون
آید باید که آنجا حاضر باشی تا روزگار چه دست دهد
حالی صد دینارم فرمود تا برگ رمضان بسازم
در وقت صره‌ای بیاوردند صد دینار نشابوری
و پیش من نهادند عظیم شاد و تازه بازگشتم

و برگ رمضان کردم و نماز دیگر را بسراپرده
سلطان شدم قضا را علاءالدوله در
همان ساعت رسید خدمت کردم گفت
سره کردی و بوقت آمدی پس فرود آمد
و پیش سلطان شد آفتاب زرد بود پادشاه
از سراپرده بدر آمد کمان گروهه در دست
علاءالدوله بر دست راست او دویدم
و خدمت کردم امیر علی نیکوئیها پیوست
و بماه دیدن مشغول گشتند اول کسی که ماه
دید سلطان بود عظیم شادمانه شد علاءالدوله
گفت ای پسر برهانی در این ماه نو چیزی بگوی من
بر فور این دو بیتی بگفتم رباعی ای ماه چو ابروان
یاری گویی یا نی چو کمان شهریاری گویی نعل

رباعی

نعل زده از زر عیاری گویی در گوش سپهر گوشواری
گویی چون عرضه کردم امیر علی مرا تحسینها کرد سلطان
گفت برو از آخور هر اسب که خواهی بگشای در آن حالت
در کنار آخور بودیم امیر علی اسبی نامزد کرد بیاوردند
و بکسان من دادند سیصد دینار نیشابوری ارزیدی
و سلطان بمصلی رفت و من در خدمت او نماز شام
بگزاردیم و بخوان شدیم بر خوان امیر علی گفت
که ای پسر برهانی در این تشریف که خداوند فرموده
هیچ نگفتی حالی دو بیتی بگوی بر پای خاستم و خدمت کردم
و چنانکه آمد حالی این دو بیتی بگفتم شعر چون آتش
خاطر مرا شاه بدید از خاک مرا بر زبر ماه کشید
چون آب یکی ترانه از من بشنید چون باد یکی مرکب
خاص بخشید چون این دو بیتی ادا کردم علاءالدوله

شعر

تحسینها کرد در تحسین او سلطان هزار
دینار فرمود علاءالدوله گفت جامگی و اجری اش
نرسیده است فردا بر دامن خواجه بزرگ نشانم
تا جامگیش از خزانه نقد کنند و اجریش بر سپاهان
نویسند گفت نکو کنی و او در لقب من نام خواند
و لقب سلطان معزالدین بود امیر علی فرامرز مرا
معزی خواند سلطان گفت امیر معزی آن بزرگ
بزرگ زاده چنان ساخت که تا دیگر روز نماز
پیشین هزار دینار بخشیده و هزار و دویست جامگی
و برات هزار من غله ام رسیده بود چون
ماه رمضان شد مرا در مجلس خاصه و با ندمای حرم
کرد و اقبال من روی بترقی نهاد و پس از آن
پیوسته تیمار من همی داشت و امروز هر چه دارم

از عنایت آن پادشاه زاده دارم ایزد تبارک
و تعالی خاک او را با نوار رحمت خود خوش
کرداناد بمنه و کرمه آل سلجوق همه شعردوست بودند
اما هیچکس شعر دوست تر از طغانشاه الب ارسلان
نبود و محاورت و معاشرت او همه با شعرا بود
و ندیمان او همه شعرا بودند چون امیر ابو عبدالله قرشی
و ابوبکر ازرقی و ابو منصور یوسف و شجاعی
فسوی و احمد بدیهی و حقیقی و نسیمی و اینها ترتیب خدمت
بودند و آینده و رونده بسیار بودند و همه از او
مرزوق و محظوظ روزی با احمد بدیهی نرد میباخت
و نرد ده هزاری بامیش کشیده بود و امیر
دو مهره در ششدر گاه داشت و احمد بدیهی
دو مهره در یک گاه و ضرب امیر را بود

ال محمود

احتیاطها کردند مفید نیامد تا آتشش زندگی
زخم اثری عظیم ظاهر شد و از طبع شریف
و جای آن برود آن غضب بدرجه‌ای کشید که شمشیر
دست بتیغ میکرد و ندیمان چون ترک در خشم
آهی لرزیدند که پادشاه بود و گوید که محمود ریحان
زخمی ابوبکر ازرقی بر خواست و نزدیک مطرب
شد و این دو بیت بر خواند **بیت** گر شاه ترکش
خواست دو یک زخم افتاد * تا ظن نبری
که کعبتین داد نداد * آن نقش که کعبتین بر دل شه بود *
در خدمت شاه روی بر خاک نهاد * تا پادشاه منصور باشد
در سنه تسع و خمسمائه که من بهرات اقامت
میکردم حکایت کرد که امیر طغانشاه بدین دو بیت چنان
بانشاط آمد و خوش طبع شد که بر جشنهای او زر

بوسه داد و زر خواست پانصد دینار و درد هان
او میکرد تا یک درست مانده بود و نشاط
لهو را آمد و بخشش کرد و سبب این همه یک سیب بود
ایزد تعالی بر همه رحمت کناد بمنه و کرمه

حکایت

در شهور سنه اثنی و سبعین و خمس مائه
غرض قصه کردند سلطان ابراهیم که پسر او سیف الدوله
محمود نیت آن دارد که بعراق برود که به ملکشاه
سلطان را غیرت کرد و چنان ساخت که او را
ناگاه بگرفت و بست و بحصار فرستاد و ندیمان او را
بند کرده بحصارها فرستاد و از جمله مسعود سعد سلمان
بود او را بوجیرستان فرستاده پس سلطان فرستاد و (قلعه نای)
بیت در بند تو ای شاه ملکشه باید تا بند نهی
تو پای تاجداری ساید * آنکس که ز پشت سعد سلمان

آید • گر زهر شود ملک تو رد مگرداند • این حرکتی
غلامی خاص بر سلطان عرضه کرد هیچ اثر ننمود
در ارباب و اصحاب خرد و انصاف داشته
که صفات مسعود در علو به چه درجه است و در صفات حرمت
بچه پایگاه باشد که من از آغاز روایت همی خوانم
دم موی بر اندام من راست کرد و جای آن دارد
که آب از چشم بر زند چه این اشعار را که خوانده
و شنید و هیچ اثر نکرد و هیچ موضع او کرم نشد
وارد نیابر رفت و آن آزاده مرد را از زندان
بگذاشت و حرمت گرفت زیرا که سبب قربت سیف الدوله
دوازده سال بود و در کار سلطان اهتمام
دلبستگی داشت او از بصرها یاری است پای بود
و چندان قصائد غرر و نفایس درر که از طبع وقاد

اورزاده است ما این مسموع شنیعه بعد از آن ثبت
ثقة الملک طاهر علی مشکان او را بیرون آورد
جمله آن آزاده مرد در دولت ایشان همه عمر در
زندان بسر برد و این بدنامی در آن خاندان
بزرگ بماند و من بنده ابتدا تشوق هم که این حال را
بر چه حمل کنم بر ثبات رای یا بر غفلت طبع
یا بر قساوت یا بر بددلی در جمله معهود نیست
و ندیدم هیچ خردمند که آن دولت را هیچ حرمت
و احتیاط مهرت کرده باشد و از ابطال
عالم عادل غیاث الدین و الدنیا محمد بن ملکشاه
جدا همدان در واقعهٔ امیر شهاب الدین قتلمش
الب غازی که بخواهر داماد او بود شنیدم خصم
در حبس او داشتن نشان بددلی است زیرا که از

حال بیرون نیست یا مصلح است یا مفسد اگر مصلح است آن مصلحت

در حبس نشستن ظلم و اگر مفسد است مفسد را

زنده گذاشتن هم ظلم است در جمله مسعود

سر آمد و آن بندی تا دم قیامت [illegible]

ملک سامانیان در روزگار خضر ابن ابراهیم

طراوتی عظیم داشت و شکوه و جهانبانی

که پیش از آن نبود داد و پادشاه عادل و جواد

بود و ملک ماوراءالنهر و ترکستان او را

مسلم بود و از جانب خراسان فراغتی تمام و

وحشتی و عهد و ثقت برقرار و از جمله تجمل ملک

او یکی آن بود که چهار صد نیزه‌دار سلاح مغشی به زر و

سیمین در پیش او بردندی و عظیم شاعر

دوست بود و استاد رشیدی و امیر الشعرا عمعق

و نجار ساغرجی و علی پانیذی و پسر درغوش و پسر

اسفراینی و علی سپهری در حضرت او صلهای گران

یافتندی و تشریفهای شگرف ستدندی و عمعق

امیر الشعرا بود و از آن دولت حظی تمام یافته

و تجمل قوی گرفته چنانکه غلامان ترک و کنیزان خوب

و اسبان راهوار و ستامهای زرین و جامهای ملون

و ناطق و صامت فراوان و در مجلس پادشاه

عظیم محترم بود بالضرورت دیگر شعرا او را خدمت

بایست کردن استاد رشیدی را آن تمتع

بود که از دیگران فرو نماند اگرچه رشیدی

جوان بود اما در آن صناعت عالم بود و ستی

زینب ممدوحهٔ او بود و نزدیک پادشاه قربی

تمام داشت رشیدی را بستودی و تقرب خدمت او

کردی تا کار رشیدی بالا گرفت و لقب سید الشعرائی
یافت و پادشاه را در حق او اعتقادی پدید آمد و صلتهای
گران بخشید روزی در غیبت رشیدی از عمعق
پرسید که شعر سید الشعرا رشیدی را چون می بینی
گفت شعری بغایت نیک و منقّح و منقّح است
اما قدری نمکش در می بایستی پس روزگاری برآمد رشیدی
در رسید و خدمت کرد و خواست که بنشیند پادشاه
او را پیش خواند و بطیبت چنانکه رسم ملوک است
گفت امیر الشعرا را پرسیدم که شعر رشیدی چون است
گفت نیکست اما بی نمک باید که در این معنی بیتی
دو بگوئی رشیدی خدمت کرد و بجای خویش
آمد و بنشست و بر بدیهه این قطعه بگفت و عرضه کرد

شعر

شعرهای مرا به بی نمکی • عیب کردی روا بود

شاید • شعر من همچو شکر و شهد است • و اندرین
دو نمک نکو ناید • شلغم و باقلاست گفتهٔ تو •
نمک ای قلتبان ترا باید • چون عرضه کرد
پادشاه را عظیم خوش آمد و در ماوراءالنهر
عادت و رسم است که در مجلس پادشاه و دیگر
مجالس زر و سیم در طبقهای بنقل کنند
و آنرا سیم طاق یا جفت خوانند و در مجلس
خضرخان چهار طبق زر سرخ نهادندی در هر یکی
دویست و پنجاه دینار روان آنرا مشت بخشیدی
آن روز چهار طبق رشیدی را فرمود و حرمتی
تمام پدید آمد و معروف گشت زیرا که چنانکه
ممدوح بشعر نیک شاعر معروف گردد شاعر
نیز بصلهٔ گران پادشاه مشهور گردد که این معنی

حکایت

مثلا زمانه حکایت استاد ابوالقاسم فردوسی
از دهاقین طوس بود و از دهی که آن را باژ خوانند
از ناحیهٔ طبرستان بزرگ دهی است و از وی
هزار مرد بیرون آید فردوسی در آن دیه شوکتی تمام
داشت چنانکه بدخل آن ضیاع از امثال خود
بی‌نیاز بود و از عقب یک دختر بیش نداشت شاهنامه
بنظم همی کرد و همه امید او آن بود که از صلهٔ آن
کتاب تمام کرد و الحق هیچ باقی نگذاشت و سخن را
با آسمان علیین برد و در عذوبت بماء
معین رسانید و کدام طبع را قدرت آن باشد
که سخن را بدین درجه رساند که او رسانیده است
در نامهٔ که زال همی نویسد بسام نریمان بمازندران
در آن حال که با رودابه دختر شاه کابل پیوستگی

خواست کرد بیت یکی نامه فرمود
نزدیک سام ٭ سراسر درود و نوید و سلام ٭
نخست از جهان آفرین یاد کرد ٭ که هم داد فرمود
هم داد کرد ٭ وزو باد بر سام نیرم درود ٭
خداوند شمشیر و گوپال و خود ٭ چماننده
چرمه هنگام گرد ٭ چراننده کرگس اندر نبرد ٭
فزاینده باد آوردگاه ٭ فشاننده خون ز ابر سیاه ٭
بمردی هنر در هنر ساخته ٭ سرش از هنر گردن
افراخته ٭ من در عجم سخنی بدین فصاحت نمی‌بینم
و در بسیاری از سخن عرب هم و چون فردوسی
شاهنامه تمام کرد نساخ او علی دیلم بود
راوی ابودلف و وشکر حیی قتیبه عامل
طوس بود و بجای فردوسی ایادی داشت

شعر

نام این هر دو را بگوید شعر از این نامه از نامداران شهر
علی دیلم و بودلف راست بهر • نیامد جز احسنتشان
بهره ام • بگفت اندر احسنتشان زهره ام •
حتی قطیبه است از ازادکان • که از من نخواهد
سخن رایگان • نیم آگه از اصل و فرع خراج •
همی غلطم اندر میان دواج • حتی قطیبه عامل طوس بود
و انقدر او را واجب داشت و از خراج
فرو نهاد لاجرم نام او تا قیامت بماند
و پادشاهان همی خوانند پس شاهنامه را
علی دیلم در هفت جلد نوشت و فردوسی بودلف را
برگرفت و روی بحضرت غزنین نهاد و بپایمردی
خواجه بزرگ احمد حسن میمندی کاتب عرضه کرد
و قبول افتاد محمود از خواجه منتها داشت اما خواجه

بزرگ منازعان داشت که پیوسته خاک
تخلیط در قدح جاه او همی انداختند و محمود
با آن جماعت تدبیر کرد که فردوسی را چه دهیم
گفتند که پنجاه هزار درم و این خود بسیار بود
که او مردی رافضی است و معتزلی مذهب
و این بیت بر اعتزال او دلیل بود بیت
به بینندگان آفریننده را • نبینی مرنجان
دو بیننده را • و بر رفض او این بیتها دلیلست
که او گفته • خدا اندر گیتی چو دریا نهاد • برانگیخته
موج ازو تند باد • چو هفتاد کشتی درو ساخته •
همه بادبان برافراخته • میان یکی خوب
کشتی عروس • برآراسته همچو چشم خروس •
پیمبر بدو اندرون با علی • همه اهل بیت نبی و ولی

بیت

اگر خلد خواهی بدیگر سرای * بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست * چنین دان و
این راه راه منست * برین زادم و هم برین
بگذرم * یقین دان که خاک پی حیدرم
و سلطان محمود مردی متعصب بود و درین تخلیط
بگرفت مسموع افتاد در جمله شصت هزار درم بفردوسی
رسید بغایت رنجور شد و بگرمابه رفت و در آنجا
فقاعی بخورد و آن سیم میان فقاعی و حمامی قسمت کرد
سیاست محمود دانست شب از غزنین برفت و بهری
بدکان اسمعیل وراق پدر ازرقی فرود آمد و شش ماه
در خانه او متواری بود تا طالبان محمود بطوس رسیدند
و باز گشتند چون فردوسی ایمن شد از هری روی بطوس نهاد
و شاهنامه برگرفت و بطبرستان شد بنزدیک

سپهبد شهریار که از آل باوند در طبرستان پادشاه
بود و آن خاندانیست بزرگ نسبت ایشان بیزدگرد
شهریار پیوندد پس محمود را هجا کرد در دیباچه
بیتی صد و بر شهریار خواند و گفت من این کتاب را
از نام محمود بنام تو خواهم کردن که این کتاب همه
اخبار و آثار جدان تست شهریار او را
بنواخت و نیکوییها فرمود و گفت یا استاد
محمود را بر آن داشتند و کتاب ترا بشرطی عرضه نکردند
و ترا تخلیط کردند و دیگر تو مرد شیعی و هر که تولا
بخاندان پیمبر کند او را هیچ کاری نرود
که ایشان را خود نرفته است محمود خداوندگار منست
تو شاهنامه بنام او رها کن و هجو او بمن ده تا بشویم
و ترا اندک چیزی بدهم محمود خود ترا خواند و رضای

تو طلبد و رنج چنین کتاب ضایع نماند و دیگر روز
صد هزار درم فرستاد و گفت هر بیتی به هزار درم
خریدم و آن صد بیت بمن ده و با آن دل خوش کن
فردوسی آن بیتها فرستاد و بفرمود تا آن بیتها بشستند
و فردوسی نیز سواد بشست و آن هجو مندرس شد
و از آن جمله این چند بیت بماند بیت مرا غمز کردند
کان پر سخن * بمهر نبی و علی شد کهن * اگر
مهرشان من حکایت کنم * چو محمود را صد حمایت کنم *
پرستارزاده نیاید بکار * اگر چند باشد پدر
شهریار * به نیکی نبد شاه را دستگاه * وگرنه
مرا برنشاندی بگاه * چو اندر تبارش بزرگی نبود *
نیارست نام بزرگان شنود * الحق نیکو
خدمتی کرد شهریار محمود را و محمود از او منتها داشت

بیت

در سنه اربع عشر و خمسمایه به نشابور شنیدم
از امیر معزی که او گفت از امیر عبدالرزاق
شنیدم بطوس که او گفت محمود وقتی به هندوستان
رفته بود و از آنجا بازگشته و روی بغزنین نهاده
مگر بر راه او متمردی بود و حصاری استوار داشت
و دیگر روز محمود را منزل بر در حصار او بود پیش
او رسولی فرستاد که فردا باید که پیش آیی و خدمتی
بیاری و تشریف بپوشی و بازگردی دیگر روز محمود
برنشست و خواجه بزرگ بر دست راست
او همی راند و فرستاده بازگشته بود و پیش سلطان
همی آمد سلطان با خواجه گفت چه جواب
داده باشد خواجه این بیت شعر اگر جز بکام
من آید جواب * من و گرز و میدان افراسیاب

شعر

محمود گفت این شعر کراست که مردی از او همی زاید
گفت این را بیچاره ابوالقسم فردوسی گفته است بیست و
پنج سال رنج برد و چنان کتابی تمام کرد و هیچ
ثمره ندید محمود گفت سره کردی که من از آن پشیمان
شده‌ام که آن آزادمرد از من محروم گشت
بغزنین مرا یاد ده تا او را چیزی فرستم خواجه چون
بغزنین آمد بر محمود یاد کرد سلطان فرمود
شصت هزار دینار فردوسی را بفرما تا به نیل دهند
و با شتر سلطانی بطوس برند و از او عذر خواهند
خواجه سالها بود که در این بود آن کار را بساخت
و اشتر گسیل کرد و آن نیل به سلامت بشهر طبران
رسید از دروازه دیگر بیرون می‌بردند و در آن
مذکری بود در طبران تعصب کرد و گفت من نگذارم

که جنازه او بگورستان مسلمانان برند که او رافضی
بود هر چند مردمان بگفتند با آن دانشمند در نگرفت
درون دروازه باغی بود ملک فردوسی او را در آن
باغ دفن کردند و امروز هم در آنجاست و من
در سنه عشر و خمسمائه آن خاک را زیارت کردم
گویند از فردوسی دختری ماند سخت بزرگ صلت
سلطان را خواستند بدو رسانند قبول نکرد و گفت
بدان محتاج نیستم صاحب برید بحضرت بنوشت
و بر سلطان عرضه کردند مثال دادند که آن دانشمند را
از طبران بیرون کنند بدین فضولی که کرده است
خانمان بگذارد و آن مال را بخواجه امام ابوبکر
اسحق کرامی دهند تا که رباط چاهه که در راه مرو
و نشابور است هم از حد طوس عمارت کنند

چون شمال طوس بنور رسید دیدم اکنون عمارت
رباط چاهه از آن مال است

قصه

قصه
در آن تاریخ که من بنده در خدمت خداوند
شهید ملک الجبال بودم آن بزرگ را که حق
من بنده اعتقادی قوی بوده است و در تربیت من
همتی بلند گماشته از مهتر زادگان شهر بلخ
امیر عمید صفی الدین ابوبکر محمد الحسین روانشاهی
روز عید فطر بدان حضرت پیوست جوانی در
دبیری نیک مستوفی تمام و از ادب و ثمرات
آن با بهره در دلها مقبول و در زبانها ممدوح
و در این حال که در خدمت حاضر بودم در مجلس لفظ
پادشاه رفت که لطفی را بخوانید امیر عمید صفی الدین
گفت لطفی اینجاست گفتند بلی و او چنان

گمان

گمان کرد که لطفی مردی است گفت شاعری نیک
و مردی معروف است چون فراش رسید
و مرا بخواند موزه در پای کردم چنین در آمدم و خدمت کردم
و بجای خویش بنشستم چون دوری چند در رفت
امیر عمید گفت لطفی نیامد ملک گفت آمد اینک
در فلان جا نشسته است امیر عمید گفت من این لطفی را
نمیگویم آن لطفی دیگر است و من این را خود
نشناسم همیدون آن پاره را دیدم متغیر شد
و در حال روی سوی من کرد و گفت جز تو
لطفی نیست گفتم بلی ای خداوند لطفی دیگر
یکی سمرقندی است و آن را لطفی منیری گویند و یکی
نشابوری و آن را لطفی ماثری گویند و من بنده را
لطفی عروضی گویند گفت تو بهری ای... امیر عمید ...

که بد گفته است پادشاه را متغیر دیدم گفت احسنت
آن دو نظامی معزی بزه‌اند و سنگ مجلسها بعهده بهم
زنند و شور انگیزند و زبان آوران ملک بسخن حضرت
گفت بس تا این را بنیز قدحی بخورد و مجلس را
برهم زند اما از این نظامی شاعر نیست امیر عمید
گفت من آن مرد را هرگز ندیده‌ام و بحق معرفت نشناسم
این را ندیده‌ام و شعرش نشنیده‌ام اگر در این معنی
که برفت بیتی دو بگوید تا طبع او بدانم و شعر او را بشنوم
بگویم که کدام بهتر است از این سه ملک روی بمن کرد و گفت
ای نظامی تا ما را خجل نکنی آنچه عمید می‌خواهد
بگو اندر این وقت مرا در خدمت آن بادشاه و قطعه بود
فاضل و خاطر وقاد و اکرام و انعام آن پادشاه مرا بجایی
رسانیده بود که بدیهه من چون رویه گشته بود

قلم برگرفتم و تا دو باره دور برگشت این پنج بیت بگفتم
و بر پادشاه عرض کردم **شعر** در جهان سه نظامی ایم
ای شاه ٭ که جهانی ز ما بفغان اند ٭ من بورسا
بپیش تخت شهم ٭ وان دو در مرو پیش سلطان اند ٭
بحقیقت که در سخن امروز ٭ هر یکی مفخر خراسان اند ٭
گرچه همچون روان سخن گویند ٭ گرچه همچون خرد سخن
دانند ٭ من شرابم کشان چو دریابم ٭ هرچه
ارکار خود فرو مانند ٭ چون بیتها عرض کردم عمید صفی الدین
خدمت کرد و گفت ای پادشاه نظامیان را
بگذار من از جمله شعراء ماوراء النهر و عراق و خراسان
هیچکس را طبع آن نشناسم که بر ارتجال چنین پنج بیت
تواند گفت خاصه بر این بحر و چرب و شیرین و عذب
مقرون بالفاظ عذب و مشحون بمعانی بکر

شعر

ای نظامی که تو را در بسیط زمین نظیر نیست آنچه آمده
طبعی لطیف دارد و خاطری دراک و فضلی تمام
باقبال پادشاه وقت و همت او در افزودن ذره
نگشت و از این هم زیاده گردد که جوان است و روز
افزون روی پادشاه و خداوند عظیم را فروخت
دلشاد شد در طبع لطیف او پدید آمد مرا تحسین کرد
و گفت کان سرب در سارا را از این عهد
کو سغدکشان تو دادم عامل الفرات چنان کردم
و اسحق یهودی را بفرستادم در صمیم تابستان بود
و وقت کار گوهری که اصفهبد در مدت بیشتر از
دوازده هزار من سرب بکورسید و اعتقاد
آن پادشاه در حق من یکی هزار شد ایزد تعالی
ولی نعمت خاک عزیز او را بشمع رضا پرنور کناد

و جان شریف او را بجمیع غنا مستر در بزرگ کرده
مقاله سیوم در ماهیت علم نجوم و غزارت ابوریحان بیرونی
در کتاب التفهیم فی صناعة التنجیم باب اول
گوید که مردم نام منجمی را سزاوار نشود تا در چهار
علم او را اغوارتی نباشد اول هندسه دوم
حساب سوم هیئت چهارم احکام
اما هندسه صناعتی است که از آن شناخته شود حال
اوضاع خطوط و اشکال سطوح و مجسمات
نسبت کلی که هر مقادیر است و آنچه او مقادیر است
و آن نسبت که مر او راست بدانچه او را اوضاع است
و اشکال و منتسب است و اصول آن کتاب
اقلیدس نجار که با ثابت بن قره درست کرده است
اما حساب صناعتی است که از او روش شناخته شود

حال اعداد و سلسله تولد آن از یکدیگر و وقوع
آن چون تنصیف و تضعیف و ضرب و قسمت و جمع
و تفریق و جبر و مقابله و مشتمل است آن را کتاب
ارثماطیقی و فروع آن را التکمله ابو منصور بغدادی
با صد باب سنجری و از هیئات شناخته شود
از او حال اجزاء عالم علوی و سفلی و اشکال و اوضاع
آنها و نسبت بعضی از آن با یکدیگر و مقادیر و ابعادی
که میان ایشان است و احوال آن حرکات
هر کواکب راست و افلاک را و تعیین مدارها
و قطبها و دایرها که بدو این حرکات تمام شود
و مشتمل است مر این علم را کتاب مجسطی و شرح
تقریرها و شرحها مر آن تقریر راست و مختصر
شفا اما فروع این علم زیجهات و علم

تقویم

تقاویم و از علم احکام از فروع علم طبیعیات است
و خاصیت او بخبر است و مقصود از آن استدلال است
بر اشکال فلکی چه قیاس بعضی با یکدیگر و نقلشان در حرکت و رجوع
و فیضان آن حوادث که به سبب تحریکات ایشان حاصل
شود از احوال ادوار عالم و ملک و ممالک
و بلدان و موالید و تحاویل سنین و دیگر اختیارات
و مسائل و مشتمل است بر این نوع بر شمردیم
تصانیف ابو معشر بلخی و احمد عبد الجلیل سجزی
و ابو ریحان بیرونی و کوشیار گیلی که مردی بود
زیرک النفس و ذکی الحس و فرض الحکم دارد لوازم این
صناعت منجم به احکام حواله کند با بروج و سهم آن وقت
در طالع دارد و خداوند سهم الغیب و سعود و دور صغیر
محمود با آنچه که از احکام به صواب نزدیک

آید و از سر النجوم کتابیست مجمل که مدتی نوشته
دارد و کار بهتر پیوسته مطالعه کند و در قانون
مسعودی و جامع شاهی نگرد تا معانی و مختصرات
او تازه ماند **حکایت** یعقوب اسحق کندی
یهودی بود اما فیلسوف زمانه خویش بود و حکیم
روزگار خود گفت تا مأمون او را فرمان نبود روزی
پیش مأمون در آمد و برزبر یکی از ائمه اسلام نشست
آن شخص گفت تو مرد ذمی هستی چرا برزبر ائمه
اسلام نشستی یعقوب گفت از برای آنکه آنچه
تو دانی من دانم و آنچه من دانم تو ندانی آن شخص
او را بنجوم شناخته بود و از علم دیگر هیچ خبر نداشت
گفت من بر پاره کاغذ چیزی نویسم اگر تو بیرون
آری که چه نوشته‌ام ترا مسلم دارم پس گرو ستدند از آن

حکایت

شخص ردائی و از یعقوب استری بستدند که هزار
دینار ارزید و در دست نهاده بود پس دوات
خواست و کاغذ در پاره کاغذ چیزی نوشت
و در زیر نهالی خلیفه نهاد و گفت بیار یعقوب
اسحق تخته خاک خواست و برخاست و ارتفاع
بگرفت و طالع درست کرد و در آنچه از آن تخته
خاک برکشید و کواکب را تقویم کرد و در بروج
ثابت و نشر الطالع حق و ضمیر بعمل آورد و گفت
بر آن کاغذ چیزی نوشته است که آن چیز اول نبات
بوده است و آخر حیوان شده است مأمون
دست در زیر نهالی کرد و آن کاغذ بیرون آورد
آن نوشته بود عصای موسی را مأمون عظیم تعجب کرد و تحسین
نمود پس ردای او بستد و دو نیمه کرد و پیش

مامون و گفت این را او با قفا به کنم اسحق در بغداد
فاش شد و از بغداد بعراق و خراسان سرایت
کرد و منتشر گشت فقیهی از فقهای بلخ را آگاه متعصب
دانشمندان بود کتاب نجومی بدست کرد
و کاردی در میان آن نهاد که به بغداد رود و بپرسش
یعقوب اسحق کندی رود و نجوم آغاز کند و فرصت
همی جوید پس از گاه او را هلاک کند منزل بمنزل
همی کشید تا بگرمابه فرود آمد و سر و تن بشست و جامه
پاکیزه پوشید و آن کتاب در آستین نهاد و روی بسرای
یعقوب آورد چون بدر سرای رسید مرکب بسیار
دید با ساخت زر ایستاده چه از بنی هاشم و چه
از معارف دیگر و مشاهیر بغداد سر بر زد و اندر شد
و در حلقهٔ پیش یعقوب در رفت و ثنای بگفت و گفت

یعقوب

که میخواهم که از علم نجوم بر مولانا چیزی خوانم یعقوب گفت
تو از جانب مشرق بکشتن من آمدهٔ نه بعلم نجوم خواندن
ولیکن از آن پشیمان گردی و نجوم بخوانی
و در آن علم بکمال رسی و در امت محمد صلی الله علیه
و آله از منجمان بزرگ یکی تو باشی آن جمله از بزرگان
عجب داشتند و ابومعشر مقر آمد و کارد از میان
کتاب بیرون کرد و بشکست و پیش او بینداخت و زانو
خم کرد و پانزده سال تعلم نمود تا در علم نجوم
رسید بدانجا که رسید حکایت آورده‌اند

حکایت

سلطان محمود یمین الدوله بغزنین بر بالای کوشک چهار دری
نشسته بود در باغ هزار درخت روی با بوریحان
کرد و گفت من ازین چهار در بکدام بیرون شوم حکم
کن و هر چهار در راه گذار داشت چنین حکم که با تو

بر پاره کاغذ بنویس و در زیر نهالی من نه بوریحان
اسطرلاب خواست و ارتفاع بگرفت و طالع
درست کرد و ساعتی اندیشه نمود و بر پاره کاغذ بنوشت
و در زیر نهالی گذاشت محمود گفت حکم کردی گفت کردم
محمود گفت تا کلنگ و تیشه و بیل آوردند و بر دیواری
که بجانب مشرق بود دری ششم بشکستند و از آن در
بیرون رفت گفت آن کاغذ بیاورید آوردند
بر آن نوشته بود که از این چهار در هیچ یک بیرون
نشود و از سوی دیوار شرقی دری بشکنند و از آن
در بیرون شود محمود بخواند و طیره شد و گفت او را
از میان سرای فرود اندازید چنان کردند
مگر راه مجلس را دامی بسته بودند بوریحان بر آن
دام آمد دام بدرید و آهسته بر زمین آمد چنانکه

هیچ الم بدو نرسید محمود گفت او را بر آرید
بر آوردند گفت یا بوریحان از این حال دانسته
بودی گفت ای خداوند دانسته بودم تقویم
از غلام بستد و تحویل بیرون کرد و در احکام
آن روز نوشته بود که در این روز مرا از جای
بلند بیندازند ولیکن بسلامت بزمین آیم و تندرست برخیزم این سخن هم
محمود را بدتر آمد و طیره‌تر شد و گفت او را بقلعه باز
دارید بوریحان را در قلعه غزنین باز داشتند و شش ماه
در آن حبس بماند در آن شش ماه کس
حرمت بوریحان با محمود نیارست گفتن و از غلامان
یک غلام نامزد بود که بحوایج او بیرون شدی
و در می آمد روزی این غلام بصحرای غزنین میگذشت
فالگویی او را پیش خواند و گفت در طالع تو چند

سخن گفتی همی ترسم هر به بده تا بگویم غلام دری
دو بدا داور افال گوی گفت غزنی از آن
تو در رنجی است تا سه روز دیگر از آن رنج خلاص
کرد و خلعت بپوشید و باز عزیز و مکرم گردد
و غلامک همی رفت تا بقلعه رسید و بشارت این
حادثه با خواجه بگفت بوریحان را خنده گرفت
گفت ای ابله ندانی که بچنان جایها بر ایستاد
درم خبر کرد و گویند خواجه بزرگ احمد حسن
میمندی شش ماه همی فرصت طلبید تا حدیث بوریحان
بگوید آخر در شکارگاه سلطان را خوش طبع یافت
سخن گردان گردان آورد تا بعلم نجوم آنگاه گفت
بیچاره ابوریحان چنان دو حکم بدان نیکوئی کرد
و بدل تشریف و خلعت بند و زندان یافت محمود

گفت

گفت خواجه بدان که من دانسته‌ام و میگویند
که این مرد را در عالم نظیر نیست مگر بوعلی سینا ولیکن
هر دو حکمش بر خلاف رای من بود و سخن بر وفق رای
پادشاهان باز گفت تا از ایشان بهره ور باشی از آن
دو حکم یکی خطا گشتی او را به بودی فردا بفرمای
تا او را بیرون آورند و اسب خاص و زر و جبه
ملکی و دستار قصب و هزار دینار دهند و کنیزکی و غلامی پس
در همان روز که آن منجم گفته بود بوریحان را بیرون
آوردند و آن تشریف برین نسخه با او رسید و سلطان
از وی عذرها خواست و با بوریحان گفت اگر خواهی
که از من برخوردار باشی سخن بر مراد من گوی نه بر سلطنت علم
خویش ابوریحان از آن پس سیرت بگردانید
و این یکی از شرایط خدمت پادشاه است در حق

و باطل با او باید بود دیگر روز فق مر او را بار کرد
اما چون بوریحان بخانه رفت افاضل بتهنیت
او آمدند حضرت شاه گو با ایشان نگفت هیچ کرد
کس فرستاد نزد او و را بخواند نه بسبب لا العلم بتهنیه
و هیچ چیز نبشته نیست بوریحان گفت طالع مولود
داری گفت که دارم پس طالع او بگرفت
دید سهم الغیب بر حاق درجه طالع افتاده با آنچه
همی گفت اگر چه بر عمیا همی گفت بصواب نزدیک
همی آمد **حکایت** این بنده را بعمر زاده بود
که ولادت او در بیست و ششم صفر سنه عشر و خمس مائه
بود و ماه با آفتاب بود و میان ایشان هیچ بعدی
نه پس سهم السعادة و سهم الغیب هر دو بر درجه طالع
افتاده بود چون سن او بپانزده رسید او را

علم نجوم آموختیم و در آن باره خیال شد
که سؤالها مشکل را جواب گفتی لفظ در این باب و
احکام او بیشتر بصواب نزدیک آمدی و مخدرات
روی بوی نهادند و سؤال همی کردند و هر چه گفت
بیشتر با قضا برابر افتاد تا یکروز پیرزنی بر او آمد
و گفت بیست سال است که پسری از آن من بسفر رفته است
و از وی هیچ خبر ندارم نه از حیات و نه از ممات
بنگر تا آنجا هست از مردگان است یا از زندگان
منجم برخاست و ارتفاع بگرفت و درجه طالع درست
کرد و زایچه برکشید و کواکب را ثبت کرد
نخستین سخن گفت که پسر تو باز آمد پیرزن طیره شد
گفت ای فرزند آن دور است امید ندارم بحقیقت
بگو که زنده است یا مرده گفت میگویم پسرت آمد

برود اگر بمانده باشد باز آنکه بگویم چه عوض رسد
پیرزن بخانه نشسته پسر ایلک بود و بازار خوان
بر میکوف پسر را در کنار گرفت و مقنعه برداشت
و بنزدیک ما آمد و گوشوارۀ کفش پسر آمده بابد
و دعای بسکو کرد او از آنجا بخانه رسیدم
و این خبر شنیدم از و سوال کردم که بچه چیز دلالت کردم
خانه حکم کردی گفت با بنها رسیدم نوع جنس صورت
طالع تمام کردم در آنکه بر حرف دو طالع گذشت
بدین سبب درخاطر چنان روی نمود که پسر رسیده و نیز
بگفتم و با در او استقصا کرد و آمده و دروغ چنان محقق
که کوئی همی بینم که با ز از خواهان فرو میگیرد و مرا
معلوم شد که این همه را بهم انعب برد رجه
طالع همی کشید و خراش ست حکایت

حکایت

محمود

محمود داودی پسر ابوالقاسم داودی عظیم معتوه بود
بلکه مجنون و از احوال نجوم مولود گری دانست
و در معتوهی ش مسلک ... بود در هرات با نه و صد امیر
داد ابو بکر مسعود گردید به سخ دید لا احکام او عجب
قریب صواب افتادی و در دیوانگی تا بدرجه بود خداوند
من ملک الجبال امیر داد را خصی سگ غوری فرستاده بود
سخت بزرگ و جهت ... زنجیرش آن امیر داد سک را جنگ
کرد و از آن بلند بسیجت و بعد آن ب لها در ... ی
بازار عطاران بر دکان مقری عطار طب ها ما حاضر
از اهل فضل نشسته بودم و از هر جنس سخن همی رفت بهم
بر لفظ یکی از افاضل رفت که بزرگا مردا که ابو علی سینا
بوده است اورا دیدم که در خشم شد و اما راست
غضب برفروزید از آنکه و گفت ای فلان بو علی که قلعه

و من هزار بار رنج دیدم که هرگز بدین با کوه
جنگ نکردم و من درپس امیرداد با پلنگ
جنگ کردم مرا امروز معلوم شد که او
دیوانه است تا به دیوانگی او سلاح ام در سنه
خمس و خمسین و خمسمائه سلطان سنجر به دشت خزران
فرود آمد و روی بماوراء النهر داشت سنجر
محمد خان را امیرداد سلطان را در جیحون [illegible]
کرد عظیم شگرف روز سوم لشکر از رود آمد و در
کشتی نشست و به طریق رهائی کرد داودی را
در کشتی پیش خواند تا از آن خس دیوانگیها گفت
داود هم خنده امیرداد را صریح دشنام
دادی باری سلطان گفت حکم کن که این بار
که این بار میگیرم چند هنر بود داود گفت سر برکن

سلطان برکشید از نقاع عمر فرش و عنتر با ایستاد
و گفت اکنون در لب از سلطان خبر کند
که حکم میکنم که این بار در برگشتی سنجر بود امیرداد گفت
که ای نا جوانمرد در این رود ماهی سنجر از کجا باشد
داودی گفت خاموش تو چه دانی امیرداد خاموش
شد رشید که اگر اقتضای کنند دشنام هم
گشت کران نه ولایات آنکه صد در انتهای
پدید آمد که سلطان انگشت برکشید ماهی سنجر از کجا در
افتاده بود چنانکه برکشید سنجر بعینه تعجب کردند
و شگفتیها نمودند سلطان گفت داودی چه خواهی
گفت آنکه در فرس سپر سنجر و جوشن زره
تا با امیرداد جنگ کنم و این بار داودی سر جنگ در
امیرداد بود و داود را تعصب بود بجهت لقب

که او را شجاع الملک همی نوشتند و داودی را شجاع الملک

و داودی میگرد که او را شجاع منجم نوشته

و آن را امیر داود دانسته بود و پیوسته داودی

با او در انداختی و انگشت دستمال در دست او

درمانده بود تا بحدی که در دیوان محمود داودی

سگ نبود و این فصل بر آن آوردم تا پادشاه را

معلوم باشد که در احکام نجوم حذق و تفوق

از شرایط این باب است **حکایت** حکیم موصلی

از طبقات منجمان نشابور بود و صحبت خواجه

بزرگ نظام الملک طوسی کردی و در مهمات خواجه

با او مشورت کردی و رای و تدبیر از او خواستی مگر حکیم

چون سال بر آمد و استیلای ضعف و پیری ظاهر شد

گرفت و نیز از آن سفرها دراز نوبت کردن

حکایت

ازخواجه

از خواجه دستوری خواست تا بنشابور رود و بنشیند و تقویم

و تحویل بتابستان میفرستد و خواجه نظام الملک

هم در آن ایام عمر ولی تا زیادت کشیده بود گفت تقویم

مرا از آن بنگر که من اختلال طبیعت مرا کی

خواهد بود و آن قضا لابد و حکم ناگزیر در کدام

تاریخ نزول خواهد کرد حکیم موصلی گفت پس از وفات

من بشش ماه خواجه اسباب ترفه او بفرمود

و موصلی بنشابور شد و مرفه بنشست و هر سال تقویم

و تحویل میفرستادی هرکه از نشابور بخواجه رسیدی

تفحص آن پرسیدی که موصلی چون است و تا خبر بیاوردی

او همی یافت خوش طبع و خرسند دل همی بود

تا در سنه خمس و ثمانین و اربع مائه از نشابور

در رسید خواجه از موصلی پرسید گفت حکیم

کرد و گفت صدر اسلام وارث عمر ابا موصلی صد کالبد

فال کرد و گفت که گفتش نیمه ماه ربیع الاول

جان بصدر اسلام داد خواجه عظیم رنجور شد و بیدار از

گفت و کله رغبو باز نگرفت وادواقف را

سجل کرد و اوزار را توقیع نمود و وصیت نامه نبشت

و بندگان را آزاد کرد و قرضی که داشت بگذارد

و آنجا که دست رسید خوشنود کرد و دانیه و خصمان را

بحل خواست و کار را منتظر نشست تا ماه ربیع الاخر

آمد و ببغداد بدست آن جماعت شهید شد

چون طالع مولود صدر و کنیه او بدید حج

درست بود و منجم حاذق و حکم ضرب آنچه این حکم

درست آمد حکایت در سنه ست و خمس مائه

شهر بلخ بکوی برده فروشان در سرای امیر ابو سعد

حکایت

جره خواجه امام عمر خیام و خواجه مظفر اسفزاری

نزول کرده بودند و بدان خدمت پیوسته

در میان مجلس عشرت از حجة الحق عمر شنودم

که گفت گور من در موضعی باشد که هر بهاری

بر من درختان گل فشان کنند مرا این سخن مستحیل نمود

و دانستم که چنو کسی سخن گزاف نگوید چون در سنه

ثلثین و خمسمائه بنشابور رسیدم چند سال بود

تا آن بزرگ روی در نقاب خاک کشیده بود

و عالم سفلی ازو یتیم مانده او را بر من حق استادی

بود آدینه بزیارت او رفتم و یکی را با خود بردم

تا خاک او را بمن نماید مرا بگورستان حیره

بیرون آورد و بر دست چپ گشتم در پائین

دیوار باغ خاک او بود و درختان امرود

و زرد آلو و سر از باغ بیرون کرده و چندان
برگ شکوفه بر خاک او ریخته بود که گور او در زیر
گل پنهان شده بود مرا آن حکایت یاد آمد
که از او بشهر بلخ شنیده بودم گریه بر من افتاد که در بسیط
عالم و اقطار ربع مسکون او را هیچ جای نظیر نبود
ایزد تبارک و تعالی جای او در جنت کناد بمنه و کرمه

حکایت

در زمستان سنه ثمان و خمسمائه بشهر مرو سلطان
کس فرستاد بخواجه بزرگ صدرالدین محمد بن المظفر رحمه الله
که خواجه امام عمر را بگوی تا اختیاری کند که بشکار رویم
و اندران چند روز برف و باران نباشد
و خواجه امام عمر در صحبت خواجه بود و در سرای
فرود آمدی خواجه کس فرستاد و او را بخواند و ماجرا
با وی بگفت برفت و دو روز در آن کرد و اختیاری

نیکو کرد و خود برفت و باختیار سلطان را برنشاند
چون سلطان برنشست یک بانگ زمین برفت ابر در کشید
و باد برخاست و برف و دمه درگرفت خنده‌ها
کردند سلطان خواست که باز گردد خواجه امام عمر
گفت که دل فارغ دارد همین ساعت ابر باز
شود و در این پنج روز هیچ نم نباشد سلطان براند
و ابر باز شد و در آن پنج روز هیچ نم نبود و کس ابر
ندید احکام نجوم اگرچه صنعتی معروف است اعتبار را
نشاید و باید منجم هر حکم که کند حواله بقضا کند

حکایت

بر پادشاه واجب است که هر جا رود ندیم و
خدمتگاری که دارد دین ورا بیازماید اگر شرع را معتقد است
و بفرایض و سنن آن قیام نماید و رعایت کند اورا
قریب گرداند و عزیز بدارد و اعتبار کند و اگر بر خلاف

این بود او را مهجور گردانید و حوالی مجلس را از نوبه
او محفوظ دارد و هر که بردن در شرع مصطفی صلی الله
علیه و آله استحقاق کشتن او [illegible] اعتقاد نمود دوم
باشد بر خویشتن و گنه دوم در افلاد ملک سلطان
غیاث الدین والدنیا محمد را به ملک [illegible] قسم
نوزاده ترتبه ملک [illegible] صدقه عصیان آورده
کردن از زر نقره ها [illegible] کشید و با سپاه هزار
از حله ردی بغداد [illegible] و امیر المؤمنین المستظهر بالله
نامه در نامه و یک بریک روانه کرده بود
با صفهان و سلطان را به حاجی گلته و سلطان از اصفهان
اختیار همراه کرد و شیخ [illegible] صاحب [illegible]
شاید نبود و راجع بود گفته [illegible] اختیاری
تن با هم گفت بجویند و تشد و گرد [illegible]

نمود منجمان که گشته عزیحی مردی بود که در گشته دکان
داشتی و فال کردی و از هر نوع مردان زنان
بر او شدندی و تعویذ دادی نوشتی علما او غوری
نداشت تا شناسای اعلای حضر را متش سلطان
از خرف و گفت مرا اختیار دیگرم برای اختیار روز
اگر مظفر شوی مرا گردن بزن حالی سلطان
خوشدل شد تا اختیار او بر نشست و بر رفتار
[illegible] بود بر طالع و برفت و با صد فرسنگ [illegible]
دیگر را بکشت و صد فر را اگرفت و [illegible] چون
مظفر با صفهان باز آمد فال گو را بخواست و بر [illegible]
گران فرمود و قرب گردانید منجمان را بخواند
و گفت تا اختیار نکرده و آن عزیحی اختیار کرد
برقم و خدا را است آورد و چه [illegible] گرفته [illegible]

صدقه رشوت فرستاده بود که اختیار نمیکردند همه یکبار
اتفاق زدند و بنالیدند و گفتند این اختیار را منجمان
راضی نشوند اگر خواهی بپرسید و نوشته بخواست
تا خواجه امام عمر خیام چه گوید سلطان دانست که کار ایشان
بد میگویند از ندمای خود فاضلی را بخواند و گفت عمر را
بخانه بر و با او شراب همی خور و لطف همی کن و در اثنای
مستی ازو پرس که این اختیار که تو کردی دیگر منجمان نکردند
منجمان آن را عیبها کنند سبب این چه بود
پس آن ندیم چنان کرد و در مستی ازو پرسید فاضل گفت
گفت دانستم که از دو حال بیرون نیست آن لشکر شکسته شود
یا این اگر آن لشکر شکسته شد گفت نیابم و اگر این لشکر
شکسته شود که با من پردازد دیگر روز بیم ایشان را
این سخن گفت سلطان بفرمود تا کاهن غزنیچی را

اخراج کرده که کسی که او را در حق مسلمانان چنین معتقد
بود شوم است پس منجمان خود را بخواند و بر ایشان
اعتماد کرد و گفت که مرا این کاهن دانستم که از
کفر دین و هر که شرع ما را انکار کند ما را از ایشان هیچ

حکایت

حکایت در سنه سبع و اربعین و خمسمایه
میان سلطان سعید سنجر ابن ملکشاه و خداوند سلطان
علاء الدین مصاف افتاد و لشکر غور شکسته شد و خداوند
سلطان مشرق گرفتار گشت و خداوندزاده ملک
عادل شمس الدوله والدین محمود ابن مسعود گرفتار شد
در دست امیر سپهسالار یرنقش هزار دینار قرار
گرفت که کس او بحضرت بامیان رود و ساخت
این مال کند چون این مال فرستاده شود آن خداوند
زاده رهائی یابد و از جانب سلطان عالم خود مطلق

بود و بوقت حرکت کردن از هرات تشریف بیاورد
کرده بود و من بنده در این حال بر آن جهت همراه شوم
روزی در غایت تنگ دلی بنده شاه ارب
فرمود که آخر این کشش کی خواهد بود و این حال
کی خواهد رسید من از روز اربعین حسینیا را از لطائف غیب
بکر قسم و طوالع بر کشیده م و مجموع دنیای آورده
سوم روز آن سؤال را دلیل کردنش بود دیگر
روز بیامدم و گفتم فردا از پیش کس رسید انشاء الله
زاده همه شب در آن اندیشه بود دیگر روز که پیش
شتافتم گفت که امروز وعده است گفتم
آری تا نماز پیشین مهلت است گفتم تا نماز پیشین
از سر ضجرت گفت که تا نماز پیشین رسید خبری
نرسید آنگاه ... در این بودم فاصد رسید

و بشارت داد که حصار قلعه شاه هزار دینار
و کوشک فتح شد و خبرها که عز الدین محمود که ضحاک
خداوندزاده حسام الدوله والدین صاحب حملات
خداوند شمس الملة والدین خلعت پوشیده و خوش
حالی بمقر عز خویش رسید که از پی روز زیارت
شد و در زیارت باد و در این بود که
خبر آمد و گفت نظامی یاد دارد به اشتیاق آن
حکم کرده در ادبست آنچه خواستم که دهان تو پر زر
کنم آنجا زر نداشتم اینجا دارم زر خواست و دهانم
پر زر کرد و دهانم را گشادند گفت آستین باز دار
بداشتم آستین من بزرگ دار ایزد تبارک و تعالی اجر دهد
این دولت را در زیارت داد و این خداوند
زاده را خداوند معظم ارزانی دارد بمنه و کرمه و جوده.

مقالهٔ چهارم در ماهیت علم طب و هدایت طبیب

طب صناعتی است که بدان صناعت صحت در بدن
آدمی نگاه دارند و چون زایل گردد باز آرند آن را
و بیارایند آن را به درازی موی و پاکی روی
و تازگی و خوشبوی و گشادگی **فصل** طبیب باید
که رقیق و حلیم النفس و جید الحدس باشد و حدس حرکتی است نفس را
در آرای صائبه یعنی سرعت انتقالی بود از معلوم به مجهول
و هر طبیب که شرف نفس انسانی نشناسد رقیق الخلق نباشد
و تا منطق نداند حلیم النفس نبود و تا مؤید نبود به تأیید
الهی جید الحدس نبود و به معرفت علت نرسد
زیرا که دلیل از نبض باید گرفت و نبض را حرکتی است
انبساطی و انقباضی و سکونی در میان این
دو حرکت و [illegible] در میان اطبا خلاف است

گروهی گفته‌اند که حرکت انقباض را حس درنیابد
اما افضل المتأخرین ابو علی ابن عبدالله بن سینا
در کتاب قانون میگوید که حرکت انقباض را نیز
در توان یافتن به دشواری اندر تنهای لاغر و انگه
نبض ده جنس است و هر یکی از آن منقسم گردد
به سه نوع که طرفین آن یکی اعتدال است و تا تأیید
الهی یار [illegible] است آن همراه نبود فکرت از مقصد نرسد
و تفسره را نیز هم چنین الوان مختلف است و از
هر لونی بر حالی دلیل گرفتن نه کار هر خردی است
این دلیل تأیید الهی و هدایت [illegible] است
و این معنی آنست که ما آن را به عبارت حدس یاد کردیم
و تا طبیب منطق نداند و نوع و جنس را نشناسد میان
فصل و خاصه فرق نتواند کرد و علت نشناسد

و چون علت گفته شد در علاج مصیبت نخواهم بود اما
اینجا مثل زنیم تا معلوم گردد که جنس تبها هر گونه
محض حذاقت است و صناع و زکام و برسام
و حصبه و یرقان و نوع هر یکی تفصیل دارد که گفته
شود و دوازده هر یکی با جنس شود و فصلهاست و جنس تبها
حمی یوم و غب و شطر الغب و ربع و انواع هر
تفصیل ذات از یکدیگر جدا شود چنانکه حمی یوم
جدا شود از دیگر تبها بدانکه درازترین مدت
آن یک شبانه روز است و در دیگر روز گرانی
و کاهلی و درد سر باشد و تب مطبقه جدا گردد
از دیگر تبها بدانکه چون بگیرد تا چند روز باز نگردد
و غب جدا شود از دیگر تبها بدانکه یکروز در میان آید و یکروز
نیاید و تب شطر الغب جدا گردد از دیگر تبها بدانکه

یکروز گرم تر آید و در نوبتش کمتر بود و یکروز آهسته تر
آید و در نوبتش دراز باشد و باز تب ربع
جدا شود از دیگر تبها بدانکه دو روز نیاید و روز
سوم آید و این یک تا جنس گفته شد آن را
انواع بسیار است چون مطبقه داند و حاذق باشد
پس بداند که کدام تب است و علاج این
چیست هر کس تا مفرد رود و مرکبات مشغول گرداند
و اگر از شناختن علت فرو ماند بجای باز گردد
و از او مدد خواهد که باز گشت بر وی است حکایت
در سنه اثنا عشر و خمسمائه در بازار عطاران
نشسته بودم بر دکان شیخ طبیب از خواجه امام ابو بکر
شنیدم که گفت یکروز از اهل ... بود و رقعه فتح گرفت
مرا آنجا بردند دیدم و بمعالجه مشغول شدم

حکایت

در آن باب فرو آمد از مجهود بجای شفا فرمود آن روز
برآمد نماز شام بازگشتم با تصور هم بیمار شد
در کده رو در این رنج بخفتم صبحگاه بیدار شدم با خود
گفتم بیمار در کده شده باشد بنام برشدم بدانستم
روی آوردم آوازی شنودم که بر کنارش او بالین بود
فاتحه برخوانم و در آن ظرف دمیدم گفتم ای بهترین کسی
در کتاب محکم و کلام مبرم فرمودی و ننزل
من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین و تحفه بردم
که جوانی بود منعم پس وضو ساختم و بمصلی قیام نماز
سنت بگذاردم چون در سر او نزدیک شدم گرد او
بود بشارت آورد و گفت بیمار را این عرق را
یافت دانستم که برکت فاتحه الکتاب بود و آن
شربت از دار و خانه الهی در رفته بتجربه افتاد و بسیار

و بسیار جا ها این شربت در داده ام همه موافق آمد
و شفا حاصل شد پس طبیب باید که اعتقاد نیکو داشته
باشد و او امر و نواهی شرع را نیز معظم دارد
و علم طب باید که در فصول بقراط و مسائل حنین
اسحق ماهر شده محمد زکریای رازی و شرح نتیجه
که این مجلدات که یاد کرده و مطالعه همی کند بهتر از همه
بر استاد مشفق خوانده باشد از کتب وسط
ذخیره ثابت یا منصوری محمد زکریا یا مایه لابن ابی الحسن
یا کفایه احمد فرخ یا اغراض سید اسمعیل جرجانی
باستقصا بر استاد مشفق خوانده پس از کتب بسیط
یکی بدست آرد چون سته عشر جالینوس یا حاوی محمد زکریا
یا کامل الصناعه یا صد باب ابو سهل مسیحی یا قانون
ابو علی سینا یا ذخیره خوارزمشاه بدست آرد

بوقت فراغت همی خواند و اگر خواهد مستغنی شود

بقانون کفایت کند سید گوئیم پیش ازین التماس

سفر نامه بر کتب الصیدنه فی حرف الغذا همه صیدنه

در شکل کوره حرارت انهمه قانون کفته است

تا بسیاری از او نسخه و هر کرا مجلد اول از قانون

معلوم شد از اصول علم طب و کلیات جمیع

پوشیده نه نیز تکمله بقراط و جالینوس نیزه

کردند روا بود پیش از کتب بسیار نوشتند و نسخه

کننده و محبت شدم که تا در کتب برابو علی سینا

اعتراض کفته است و از آن معترضات کتب نشده

و اصلاح قانون نام نهاده و گوئیم هر دو را مشکل

و مصنف اول معتبر در بعضه و مصنف دوم کتاب

نکرده چهار هزار اسال بوده که حکمای اطبا

کنند و در وانها که هستند با علم حکمت را کالا فرود

آورند متوسط شد تا بهراق است حکیم مطلق فیلسوف

ارسطاطالیس بر قیر از انقطاس منطق حکمیه ضرورة

و نقد کرد و بمملکت فارس بعود تا زنیب و زبانش ایران

رفات منقح و محقق باز گشت و بهر ازاد در این

هزار و پانصد سال هیچ فیلسوف بکنه سخن او نرسیده

و در حالت سابق از کتب الا افضل المتاخرین

حکیم اشرق حجة الحق علی الخلق ابو علی بن عبد الله

سینا هر که برین در زرگ اعتراض کند خود را

از زمره اهل خرد بیرون آورده باشد

و در سلک جنون ترتیب داده باشد و در جمع

اهل علت جلوه کرده پس اگر مجلد اول از قانون

داشته باشد و پس او با رتبه رسیده اعتبار را

شاید و اگر این در صحت آید باری که از این کتب صغار
که استادان مجرب تصنیف کرده‌اند یکی پیوسته با خود دارد
چون تحفة الملوک محمد زکریا و کفایهٔ ابن مندویه
الاصفهانی و تدارک انواع الخطأ فی التدبیر الطبی
ابو علی یا خفی العلائی و یا یادگار سید اسمعیل جرجانی
زیرا که بر حافظه اعتماد نیست که در آخر موخر دماغ
که در تردد عمل این کتب آلت معین باشد پس هر پادشاه
که طبیب اختیار کند این شرایط که شمرده شد
باید که در او بود زیرا که نه خسیس کاریست
جان و مهجه خویش بدست هر جاهل دادن و زمام
جان خود در کف هر غافل نهادن حکایت
بختیشوع در اصل از آن نصرانی بود و طبیبی حاذق و مشفق صادق
و مرتب خدمت مامون خلیفه مگر از بنی هاشم از اقربای

مامون یکی را دقی تمام بود بختیشوع را فرستاد
بمعالجت او رغبت و مکرمت بسیار نمود
و بانواع معالجت کرد هیچ سود نداشت کار
از دست شد و از مامون خجالت بسیار برد مامون
گفت که یا بختیشوع خجل مباش که تو جهد خویش
بنمودی و بجای آوردی ولیکن خدای تعالی نمی‌خواهد ما بقضا
رضا داده‌ایم بختیشوع گفت یک معالجت
باقیست و در او باقبال امیرالمؤمنین بکنم مخاطره
آما باشد که خدای تعالی شفا کرامت کند بیمار
هر روز پنجاه و شصت بار برنشستی پس مسهل ب
وبا او داد آن روز هم مسهل خورد و زیادت شد
و دیگر روز بایستاد و اطبا از او پرسیدند که این
چه مخاطره بود که تو دیروز کردی گفت ... این

اسهال از دماغ بود و تا از دماغ فرود آید بیرون منقطع
نگشتی ترسیدم که اگر مسهلی دهم سستی در قوت
با اسهال وفا نکند آخر چون دل برگرفتم در مسهل
امید بود در نا دادن هیچ امید نه دادم
و خدای تعالی شفا کرامت کرد و قوتش در آنکه
که در نا دادن مسهل که متوقع بود دور بودن
مرگ و زندگانی پس مسهل او بیتر دیدم

حکایت

شیخ رئیس ابو علی سینا حکایت میکند در کتاب
مبدا و معاد در آخر فصل امکان وجود نادره زمین
رسیدم و شنودم که حضرت طبیب مجلس
از آل سامان و قبول آورد و در آنجا بدرجه رسید
که در حرم شدی و نبض محرمات گرفتی روزی
با ملک در حرم نشسته بودی کاره ممکن نبودی هیچ

آفریده از زنبه آنکه توانستی که پیش ملک خوردنی
خواست کنیزکی که خوان سالار بود خوان از سر
خوانکش فرو گرفت دو تو شد و بر زمین نهاد
خواست که راست شود نتوانست همچنان
دو تو بماند بسبب ریحی غلیظ که در مفاصل او حادث
آمد ملک روی بطبیب کرد و گفت علاج این
کن بهر وجهی که باشد انجا تدبیر طبیعی [illegible]
وجهی نبود که [illegible]
تدبیر نفسانی آورد و گفت تا مقنعه از سر او [illegible]
ناگاه سر برآورد و حرکت کرد و پس [illegible]
ازو در کشیدند [illegible] ملک فرمود [illegible]
حرکت بود گفت که [illegible] ریحی غلیظ در مفاصل
او حادث شد گفتم تا موی سر برهنه کردند

تا شرم دارد و حرکتی کند چنانچه اورا آن
آید که بجمع سر و مویش برهنه باشد تغیر کرد و قصد
دست از آن بداشتم گفتم تا شلوارش را او کشند
شرم داشت و حرارتی در طبع او حادث شد
چنانکه آن ریح را تحلیل کرد راست بایستاد و منتفعه
و سلیم باز گشت اگر چنانچه طبیب حکیم نبودی از آن
معالجت عاجز آمدی و چنین عاجز شدی از حکیم
حقیقی پس معرفت طبیعی و تصور موجود است

پس

طبیعی را از این باب

حکایت

هم از آل سامان
امیر منصور بن نوح بن نصر را عارضه افتاد
که مزمن گشت و بر جای بماند اطبا از معالجت
او عاجز آمدند امیر منصور کس فرستاد محمد زکریا را
بخواند به سبب این معالجت محمد زکریا بیامد تا با موی

چون

چون جیحون بدید گفت من در کشتی ننشینم
ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة خدای تعالی میفرماید خویشتن را
بدست خود بهلاکت میفکنید و نیز از حکمت
دور باشد به اختیار خود در چنین مهلکه نشستن تا
امیر بخارا رسید و باز آمد و منصوری تصنیف کرده
بود و بمعروفی رسید با جنیبت خاص و ستام آورده
ممزوج باشد پس منصوری بدست او فرستاد
و گفت که مرا این کتاب بهم دارین حاجت مقصود تو حاصل است
من بحاجت نیست چون کتاب بامیر رسید رنجور شد
پس هزار دینار بفرستاد و اسب خاص با ساخت و گفت
این همه رفق بکن اگر سود نیست دست و پای او ببندید
و در کشتی نشانید و بگذرانید چنانکه امیر فرموده بود
با محمد زکریا بسیار خواهش کردند و هیچ در نگرفت

پس دست و پایش ببستند و در کشتی نشاندند
چون از آب گذرانیدند چنانچه دستش را او
گشودند به خوشی طبع برخاست و روی
بخارا نهاد سؤال کردند از وی که ما ترسیده بودیم
که از آب بگذرانیم و تو را آسیبی با ما خصومت
کنی خود نکردی و تو را اشکال نیافتیم گفت من دانم
که در سالی چندین هزار کس از جیحون بگذرند و غرق
نشوند من نیز غرق نگردم لاکن ممکن است که غرق
شدمی تا دامن قیامت همی گفتندی که ابله مردی
بود محمد زکریا که به اختیار خویش در کشتی نشست تا غرق
شد چون مرا ببستند و در کشتی نهادند اگر غرق
شدمی از جمله معذوران باشم نه از جمله ملومان
چون بخارا رسید و امیر را بدید بنای معالجت گذارد

و مجهود بذل کرد هیچ سود نکرد و در آخر یک
روزی پیش امیر در آمد و گفت فردا معالجتی دیگر
خواهم کرد اما در این معالجت با فلان اسب و فلان
استر خرج شود و آن دو مرکب معروف بودند
چنانکه در یک شب چهل فرسنگ برفتندی پس دیگر روز
امیر را به گرمابه جوی مولیان برد بیرون از سرای و آن
اسب و استر را ساخته و تنگ کشیده در در
گرمابه بداشتند رکابدار غلام خویش برابر
از خدم و حشم هیچکس را فرو نگذاشت پس ملک را
بگرمابه فرود آورد آب فاتر بروی همی ریخت
و شربتی چاشنی کرده بود بداد تا بخورد و چندان بداشت
که اخلاط را در مفاصل نضج پدید آمد پس خود برفت
و جامه در پوشید و کاردی برگرفت و بیامد

و برابر بایستاد و سقطی چند بگفت که تو فرمودی تا مرا
ببستند و بکشتی نشاندند و در خون من شدی
اگر بمکافات جانت نبرم پس نه محمد زکریا رازیم
امیر بغایت در خشم شد و از جای خود در آمد نیمه
از خشم و دیگر از بیم کارد تمام برخاست محمد زکریا
چون امیر را پای در گرفت و از حمام بیرون آمد
خود با غلام بیرون در آب و استر نشستند و روی بجیحون
نهادند نماز دیگر را از آب بگذشتند و تا مرو در
هیچ جا نایستاد و چون بمرو فرود آمد نامه بامیر نوشت
که زندگانی پادشاه در صحت بدن و نفاذ امر بادا و
در قرار باد خادم علاج آغاز کرد و آنچه ممکن بود
بجای آورد حرارت غریزی را ضعفی تمام بود و بعلاج
طبیعی دراز کشیدی از آن دست بداشتم بعلاج

نفسانی بگرمابه بردم و شربت بدادم و بگذاشتم
چنانکه اخلاط نضج یافت پس پادشاه را بخشم آوردم
تا حرارت غریزی را مدد حاصل شد و قوت
گرفت تا آن اخلاط نضج پذیرفته را تحلیل کرد پس از این
دیگر صلاح نیست میان من و پادشاه جمعیت بودن الا بغتة
از آن چون امیر برخاست و محمد زکریا بیرون رفت
امیر نشست حالا غشی پدید آمد چون بهوش باز آمد
از حمام بیامد و خدمتکاران را آواز داد و گفت طبیب در
کجا شد گفتند که از گرمابه بیرون آمد و بر اسب
گردان شد و غلامش بر استر او در رو برفت
امیر دانست که مقصود چه بوده است پس بپای
خویش از گرمابه بیرون آمد خبر در شهر افتاد خدم
و حشم و رعیت شادیها کردند و جشنها نمودند

و طبیب را هر چه شنید یا فقد روز هشتم غلام محمد
زکریا در رسید بران استر و اسب و خلعت باز گردانید
نامه عرضه کرد امیر بر خواند و عجب کرد و او را
معذور فرمود و تشریف و اسب و ضیاع وجیبه
و دستار و عمامه و کنیزک او را فرستاد فرمود
تا بر وی هر سالی ده هزار دینار و دویست خروار
غله بنام وی در آوردند و این تشریف و نامه را
بدست معتمدی فرستاد و عذرها تقدیم فرمود
و امیر صحت کلی یافت و محمد زکریا با مقصود
بخانه رسید حکایت مامون خوارزمشاه
وزیری داشت فاضل نام او ابو الحسن احمد بن
محمد مردی حکیم و فاضل دوست بود در سبب آن
چندین حکیم و فاضل بر آن درگاه جمع بودند چون

ابو علی

ابو علی سینا و ابو سهل مسیحی و ابو الحسن خمار و ابو ریحان
و ابو نصر عراق اما ابو نصر عراق برادرزاده
خوارزمشاه بود و در علم ریاضی و انواع آن ثانی
بطلمیوس حکیم بود و ابو علی و ابو سهل مسیحی خلف
ارسطو و ارسطاطالیس بودند در علم حکمت که شامل است
همه علوم را و ابو الحسن خمار در علم طب ثالث بقراط
و جالینوس بود و این طایفه در آن خدمت از دنیوی
بی نیاز بودند و با یکدیگر انس در محاورت داشتند
روزگار چنانکه عادت اوست بپسندید و فلک
روا نداشت این عیش بر ایشان منغص کرد و آن
پس از نزدیک یمین الدوله سلطان محمود معتمدی
رسید با نامه مضمون نامه آنکه شنیده‌ام که در مجلس
خوارزمشاه چند کس اند از اهل فضل و دانش

که عدیم النظیرند چون فلان و فلان باید که ایشان را
در مجلس ما فرستی تا ایشان شرف بزم ما حاصل کنند
و ما بعلوم و کفایت ایشان مستظهر شویم و این منت
از خوارزمشاه داریم رسول خواجه حسین علی میکائیل
بود که یکی از افاضل عصر بود و اعجوبه بود در آن جهان
زمانه و کار سلطان یمین الدوله در اوج ترقی
و مملکت رونق عظیم داشت و ملوک و سلاطین روزگار
او را مراعات و خدمت میکردند و از بیم او شب و روز
با اندیشه می خفتند خوارزمشاه حسین میکائیل را بس نیکو
بداشت و اسباب اقامت شگرف فرمود و پیش از آنکه
او را بار دهد این جماعت را بخواند و نامه سلطان را بر ایشان عرضه کرد
گفت سلطان قوی است و لشکر بسیار دارد و قوی دست است
از خراسان و هندوستان ضبط کرده است و در عراق

طمع بسته من نتوانم که مثال او را امتثال نمایم
و فرمان او را منقاد گردم شما در این چه گوئید گفتند
که خدمت تو را ترک نتوانیم کرد و به هیچ جهت سوی او
نرویم اما ابونصر و ابوریحان و ابوالحسن رغبت کردند
که اخبار صلات و هبات سلطان می شنیدند
پس خوارزمشاه گفت شما را پیش خواندم
و شما سر خویش گیرید پس اسباب ابوعلی و ابوسهل را
بساخت و ترتیب کرد و دلیلی همراه ایشان
نمود و از راه بیابان روی بمازندران نهادند
دیگر روز حسین علی میکائیل را بار داد و بسی نیکوئیها
پیوست گفت که نامه خواندم و بر مضمون
نامه فرمان شاه وقوف یافتم ابوعلی و ابوسهل
رفتند و لیکن ابونصر و ابوریحان و ابوالحسن پیش

میگفتیم پیش حضرت نرسد و باندک روزگار
برگ اسبابی ساخت با خواجه حسین بن علی بن میکائیل که
سلطان یمین الدوله آمد و مجلس او پوشیده نماند که
مقصود ابوعلی بود و ابونصر نقاش را بفرمود تا صورت
او بر کاغذ نقش کرد و دیگر نقاشان را بخواند تا چهل
صورت نقش کردند با منشور با اطراف فرستاد
و از اصحاب اطراف درخواست کرد که مردی است
بدین صورت او را ابوعلی گویند طلب کنید و بنزدیک
من فرستید اما چون ابوعلی و ابوسهل از خوارزم برفتند
چنان کردند که تا بامداد پانزده فرسنگ رفته بودند
بامداد بسر چاهساری فرود آمدند ابوعلی
تقویم برگرفت و بنگریست تا بچه طالع بیرون آمده اند
بگفت که راه گم کنیم و شدت بینیم ابوسهل گفت

رضینا بقضاء الله من خود همی دانم که ازین سفر
جان نبرم که تسییر من درین دو روز بعیوق
میرسد و او قاطع است مرا امیدی نمانده است
پس با یکدیگر برفتند ابوعلی حکایت کند که روز
چهارم گردی برخاست و جهان تاریک شد
ایشان راه گم کردند که باد راهها را محو کرد چون
باد بیارامید دلیل ایشان از ایشان گمراه تر بود
نماند و از گرمای بیابان خوارزم ابوسهل مسیحی بعالم
بقا انتقال کرد و دلیل باز گشت و ابوعلی با هزار
شدت و مشقت بباورد رسید و از آنجا
بطوس آمد و بنشابور افتاد در آنجا خلقی را دید
که ابوعلی را طلب میکردند متفکر بگوشه فرود آمد
روزی چند ببود و از آنجا روی بگرگان نهاد

قابوس که پادشاه گرگان بود مردی ازرگ
و فاضل و حکیم صحبت بود ابو علی در آن زمان از آنجا
آواره شده چون بگرگان رسید بکاروانسرائی
فرود آمد روزی در همسایگی او یکی بیمار شد معالجت
کرده شد انگاه گفتند که ابو علی در گرگان است
و دخلش قوی شد روز بروز می افزود در اوان کار
همچنین گذشت مگر یکی از اقربای قابوس بیمار شد
و اطبا بمعالجت او برخاستند و جهد کردند
و جهد تمام نمودند علت شفا نپذیرفت قابوس را
بر آن دلبستگی بود یکی از خدم قابوس پیش رفت
و گفت در فلان تیم جوانی آمده است طبیب و نیک
مبارک دست چند کس بر دست او شفا یافتند قابوس
گفت او را طلب کنید و بر سر بیمار برید پس ابو علی

طلب کردند و بر سر بیمار بردند جوانی دید
بغایت الاعضا او خوردی پس نشست و نبض
او بگرفت و تفسره بخواست و بدید گفت مرا
مردی باید که همه محلات و کوچه‌ها تمام
شناسد یکی را آوردند و گفتند اینک ابو علی دست
بر نبض بیمار نهاد گفت نام محلات گرگان
بر شمردن آغاز کرد تا آنجا رسید که نام محله‌ای
بگفت نبض بیمار حرکتی عجیب کرد پس ابو علی گفت
کسی باید که در آن محله کوچه‌ها تمام داند بیاوردند
یکی را گفت که از آن محله کوچه‌ها بر شمرد آنکس بر شمرد
تا رسید بکوچه که آنرا چون بگفت همان حرکت
غریب معاودت کرد پس گفت هم اکنون کسی باید
که درین کوی سرایها همه داند بیاوردند دیگری را

گفت این کوی و سرایها بر ده بر داد باز جستند
برای آن جوان چون گفت همان حرکت غریب پدید
کرد بوعلی گفت که اکنون کسی میباید که نامهای
اهل سرای داند و بر دهد پس مادر خانه کسی را
بر دادن گرفت تا آمد بنام دختری چون گفت همان
حرکت حادث شد آنگه ابوعلی گفت تمام شد
تمام پس روی بمعتمد قابوس کرد و گفت این پسر
در فلان محلت بفلان کوی در فلان سرای بر فلان
دختر عاشق است و داروی این روی آن دختر است
و معالجت این دیدار او پس بیمار گوش نهاده بود
و می شنید از شرم روی در زیر جامه کشیده بود
استطلاع کردند چنان بود که ابوعلی گفته بود پس
این حال را پیش قابوس رفع کردند و او را عجب آمد.

گفت که او را پیش من آرید بوعلی را برد
بردند قابوس صورت بوعلی داشت و دا
که یمین الدوله پیش او فرستاده بود گفت ابوعلی او ئی
گفت این است ابوعلی گفت نعم یا ملک معظم
قابوس از تخت بزیر آمد و چند گام او را استقبال
کرد و در کنار گرفت گرم بپرسید و با او در نگجا
بنشست گفت که ای احکم افضل فیلسوف عالم
کیفیت این معالجه باز گوی بوعلی گفت چون نبض و
تفسره بدیدم تفحص شد مرا علت عشق آن جوان گفتم
ستر بسیار کرد تا بدانجا رسیده است اگر از وی سؤال
کردمی مرا اعلام نکردی پس دست بر نبض او
نهادم تا نام محلات بگفتند چون بنام محلت
معشوق رسید او را عشق او را بجنبانید و حرکت

بدل شده دانستم که در آن محله است پس کوه‌ها
رسیدم چون بگفته بدان کوی رسیدم اهل
حرکت باز حادث شد دانستم که در آن
کوی است چون در کوی از نام سرای نیز زدم نشستم
این بود گفتم منکر شد اقرار کرد
قابوس عظیم عجب کرد گفت یا ابا علی و افضل فلاسفه
عالم عاشق و معشوق هر دو خواهرزادگان و خاله
زادگان منند اختیار کن تا عقد ایشان بکنم شیخ آن
اختیار کرد و آن عقد بسته شد آن پادشاه زاده
از آن رنج که هر که نزدیک بود صحت یافت و از آن
قابوس بو علی را هر چند نگه داشت در آنجا نماند
ری شد بوزارت شهنشاه علاء الدوله
افتاد و آن خود معروف است در تواریخ حکایت

صاحب کامل الصناعه طبیب عضد الدوله بود
بپارس شهر شیراز و در آن شهر حمالی بود که چهار صد من
و پانصد من بار همی برداشت و بر پشت همی رفت
و هر پنج شش ماه او را درد سر گرفتی و بیقرار گشته ده
شبانه روز همچنان بودی یکبار او را درد سر گرفته
بود هفت هشت روز بر آمده چند بار نیت کرده
که خود را بکشد آخر روزی این طبیب بر در سرای
او بگذشت برادر حال پیش او آمد و حدیث
کرد و او را به سوگند داد و احوال برادر
بگفت طبیب گفت او را پیش آورید پس او را پیش
طبیب آوردند بدید شکم و شکرف قوی منعقد
کفش و پای کرده که هر پای یک من و نیم بودی
پس تفقد کرده بخواست بنگرید و بفرمود او را با من

بصحرا آورید چنان کردند چون بصحرا رسید غلام
خویش را فرمود تا دستار از سر او برگرفت
و بگردنش کرد پس غلام دیگر را گفت تا پای
او بیرون کند و پای او بپشت گردن آورد
فرزند ازین حال که میکردند اما طبیب خوفی عظیم بود
هیچ نتوانستند گفت پس غلام را گفت تا دستار
باز کند و بر اسب بنشین و او را گرد این صحرا
بگردان غلام چنان کرد و خون از بینی او بگشاد
و او را اکنون رها کنید تا آن خون همه فرو کند
تر از مردار مرد در میان این رعاف [illegible]
و درم سنگی بیست خون از بینی او رفته او را بخانه برد
و یک شبانه روز در خواب بماند آن درد سر رفت
و دیگر معاودت نکرد عضدالدوله او را از کشف

این معالجت برسید گفت ای شاه مدتی
بود که خون در دماغ او فسرده بود و بار
فقرا ممکن نبود که یک درم غیر آن خون برآید پنداشتم
صواب آمد حکایت مالیخولیا علتی است
که اطبا از معالجت آن درمانند اگرچه امراض
سودائی همه مزمن است لیکن مالیخولیا علتی است
که دیر زایل شود ابوالحسن بن یحیی در کتاب معالجت
بقراطی که اندر طب کسی چنان کتابی نساخته است
بر شمرد از ائمه حکما و فضلا و اطبا و فلاسفه چند
از ایشان بدان علت مبتلا گشته اند اما حکایت
کرد مرا استاد من ابوجعفر بن محمد ابوسعد النشوی
المعروف بصرح از شیخ الامام محمد ابن عقیل القزوینی
از امیر فخرالدوله باکالیجار البوئی که یکی از [illegible]

حکایت

آل بویه را ماخولیا پدید آمد و در اثنای آن علت حادث
صورت نمود که گاوی شده است همه روز
بانگ گاو همی کردی و این و آن را همی آزردی که مرا
بکشید که از گوشت من هریسه نیکو آید تا کار بجایی
کشید که نیز هیچ نخوردی و اطبا از معالجت او
عاجز گشتند و خواجه ابوعلی وزیر بود و شهنشاه
علاء الدوله محمد بن دشمنزیار با او اعتباری تمام داشت
و جمله ملک بدست او نهاده بود و کار شغل برای
و تدبیر او گذاشته و الحق بعد از اسکندر که ارسطاطالیس
وزیر او بود هیچ پادشاه چون بوعلی وزیر نداشته
در این حال که خواجه وزیر بود هر روز پیش از صبح
برخاستی و از کتاب شفا دو ورق تصنیف
کردی چون صبح صادق پدید شدی شاگردان را

بار دادی

بار دادی چون کیا رئیس بهمنیار و ابومنصور زیله
و عبدالواحد جوزجانی و سلیمان دمشقی و من که باکالیجار
بودم تا وقت اسفار سبقها بخواندیمی و در پی او نماز
کردیمی و تا بیرون آمدنی با هزار سوار از مشاهیر
و معارف و ارباب حوائج بر در او گرد
آمدی خواجه برنشستی و آن جماعت در خدمت او
برفتندی چون بدیوان رسیدی سوار هزار شده
بودی پس در دیوان تا نماز پیشین بماندی و چون
بخوان بازگشتی جماعت با او نان خوردندی
و بقیلوله مشغول شدی چون برخاستی نماز کردی و در پیش
شاهنشاه شدی و تا نماز دیگر نزدیک او مفاوضه
و محاوره بودی میان ایشان در مهمات ملک و ایشان را
ثالث نبودی و مقصود از این حکایت آنست که خواجه را

فراغت هیچ نبود چنین طبیبان از مطایبت آن جوان
عاجز آمده شهنشاه را التفات برانگیخته هم خواجه را
بگوید تا او را معالجت کند علاء الدوله گفت خواجه
نیز قبول کرد پس گفت او را بشارت دهید قصاب
مرا که تا او را بکشد چون بشنید شکر کرد تا قصاب آمد
برنشسته همچنان با کوکبه در سرای آمده کاردی
بدست گرفته با دو تن در رفت و گفت این گاو
کجا است تا او را بکشم گاو بانگ کرد بعضی از غلامان
خواجه گفت در میان سرای دست و پای او را
محکم ببندید او را ببستند در میان سرای
آمد و پهلوی او را بخفت دست و پای او سخت
ببستند او بماند و کارد بر کارد مالید و فرود نشست
و دست بر پهلوی او نهاد چنانکه عادت قصابان است

پس گفت این عظیم لاغر است نشاید کشتن او را
علف دهید تا پاره فربه شود و برخاست و بیرون
آمد و گفت دست و پای او را بگشایید و خوردنی
نزد او برید بگویید بخور تا فربه گردی خیال کردند
و او بخورد و بخوردن درآمد و پس از آن اطبا
داروها به همه بدو دادند و گفتند این گاو را عظیم
فربه کند بستد و بخورد و بعد از آن امید که فربه شود
و او را بگشادند و اطبا دست بمعالجت برگرفتند
چنانکه خواجه میفرمود و یک ماه به صلاح بازآمد
همه اهل خرد دانستند که این معالجت نتوان
کرد الا بفضل کامل و علم تام و حدس راست

حکایت

حکایت در عهد ملکشاه و بعضی از عهد سنجر طبیبی
بود بهری و نام آن ادیب اسمعیل مردی

بزرگ و کامل لاابالی معاش او را دخل طمع
بودی و او را از این جنس معاملات بسیار است
نکردی بیازار گوسفندکشان میگذشت قصابی
گوسفندی را سلخ میکرد ناگاه دست در شکم
گوسفند میکرد و پیه گرم بیرون میکشید خواجه
اسمعیل دید او را و بقالی را گفت اگر این مرد
پیش از آنکه او را بگور کنند مرا خبر کنی بقال
گفت سپاس دارم و ماهی چند بگذشت برای آنکه
خبر افتاد که فلان قصاب مرد بمفاجات بی
علتی و بیماری این بقال بتعزیت نشست خلق دیگر
جامه دریده که جوان بود و او را فرزندان خورد
بود بقال را آن سخن خواجه اسمعیل یاد آمد برفت
و او را خبر کرد خواجه اسمعیل گفت که دیر مرد

و عصا برگرفت و بدان سرای شد و جامه در بسته
از روی مرده برگرفت و علاج کردن آغاز
کرد و سوم روز مرده را حیات اگرچه معلول
شد سالها پس از آن بزیست و مردمان
عجب داشتند و آن بزرگ از پیش مرده بود
که او را سکته خواهد بود حکایت شیخ الاسلام
عبدالله انصاری قدس الله سره با این خواجه تعصب
کردی و بارها قصد او نمود و گفت او [illegible]
و آن تعصب بود و نیز که اهل هری در اعتقاد آن
بودند که او مرده زنده کند و او آن اعتقاد خود را
زیان داشت مگر شیخ بیمار شد و در میان مرض
فواق پدید آمد و اطبا هر چند علاج کردند از آن
ناامید گشتند قاروره شیخ بدو فرستادند و

حکایت

علاج خواهند شد بنام دیگر او چون بدید گفت این
آب فلان است و دوایش بر پیرایه است
و در آن عاجز شدند بگوی تا یک سیر توت
بسته با یک سیر شکر عسکری بکوبند و او را دهند
تا باز رهد و بگویند علم باید آموخت که حکایت مردم
نباید سوخت پس از این در چنین شغلها نشاید شد و بسیار
بخورد و حال او فراخ گشت و بهار بر کرد

حکایت

یکی از محتشمان شهر اسکندریه را انگشتان سه گانه دست
درد گرفت و متواتر و هیچ بیار نمیدید جالینوس را
خبر کردند مرهم فرستاد که بر کتف او نهند چنین کردند
خوش شد پس جالینوس را سوال کردند
که این چه معالجت بود که کردی گفت سه انگشت دست
درد میکرد و مخرج آن کتف است مر ضد را معالجت

کردم فرج به شد

حکایت

در سنه سبع
و اربعین و اربعمائه که میان سلطان عالم سنجر بن
ملکشاه و خداوندم علاء الدین الحسین خلد الله
ملکهما بدر اوبه مصاف بود و لشکر غور را چشم
زخم افتاد و من بنده در هری متواری گشتم
بجهت آنکه منسوب بودم بغور و دشمنان هر جنس
همی گفتند و شماتت همیکردند در این میانه شبی بخانه
آزادمردی افتادم چون نان بخوردم بقضاء حاجتی
بیرون آمدم این آزادمرد که بسبب او در آنجا
افتاده بودم مرا ثنائی گفت که مردمان او را
شاعر شناسند لا بیرون از شاعری خود مردی فاضلست
و در نجوم و طب و دیگر انواع ماهر است چون
بمجلس باز آمدم خداوندخانه احترامی کرد

چنانکه محتاجان کنند و حیرتی تمام نزدیک من نشست
و گفت ای فلان یک دختر دارم و کس از او عزیزتر
ندارم و نعمتی هست و این دختر را علتی پدید آمد
که در ایام عذر ده پانزده من سرخی از او همی رود
و از غلبهٔ ضعف همی شود و طبیبان مشورت کردم
و چند کس علاج کردند هیچ سود نداد اگر مسهل دهند
شکم بر می‌آید و درد همی‌گیرد و اگر ممسک دهند
سیلان می‌افتد و ضعف پدید می‌آید ترسم که ناگاه
قوت ساقط شود گفتم که این بار که این حالت
پدید آید مرا خبر باید کرد و چون روز ده را
مادر بیمار درآمد و گفت دختر را آن حال پیش می‌آورد
دختر را دیدم بنهایت رنگ شکسته زده و از کار
نا امید شده حالی از پای درافتاده گفت ای

پدر از بهر خدا مرا فریادرس که جوانم و جهان
نادیده چنانکه آب از چشم من بریخت و گفتم دل
فارغ دار این سهل است پس دست بر نبض او
نهادم رگی قوی یافتم و رنگ و روی بسیار بجا
بود و تابستان بود و از امور عشرت بیشتر موجود
بود چون امتلا و قوت مزاج دیدم و فصد
و هوای بلد و عادت و اعراض ملائمه و صناعت
فصادی را بخواندم و فرمودم تا از هر دو دست
او باسلیق بگشاید و خون را از پیش او دور کردم
خون فاسد همی‌رفت پس پاک و تسریح دردم
سنگی هر دو خون برگرفتم و بیمار بیهوش شد بعد از آن بفرمودم
تا آتش آوردند و در برابر او کباب همی کردند
و مرغ همی کردند تا خانه از بخار کباب.

در دماغ او در رفت و بهوش آمد بجستنه و دنبالید
و شیر تری بخورد پس او را معرض ساختم متقبل و تکفل
معالجت کردم بکار باز آمد و آن علت زایل
شد و عذر بر قرار خویش باز آمد و او را
فرزند خوانده ام و امروز مرا چون فرزندان
دیگر است **فصل** مقصود از تحریر این
و تقریر این مقاله اظهار فضیلت و آثار کار
خدمت نه بلکه ارشاد و تنبیهست و احماد
خداوند ملک عالم عادل حسام الدولة والدین
نصیر الاسلام والمسلمین افتخار الملوک والسلاطین
اصید العالم شمس المعالی ملک الامرا ابو الحسن
علی ابن مسعود ابن الحسین ادام الله جلاله که آثار
بمکان او مشغوف است ایزد تبارک

و تعالی دولت از جمال این آراسته
دارد و حفظ الهی و عنایت پادشاهی بر قد حشمت
و قامت هر روز خوش باد و دل خداوند
ولی الانعام فخر الدولة والدین بهاء الاسلام
والمسلمین ملک ملوک الجبال ببقاء او هر روز شاد و شادمانه
نه مدتی بلکه جاودانه

الحمد لله علی اتمامه
والسلام

